

ماوی اسماعیل

یوهان کریستف فردریش فون شیلر

برگردان: بهزاد قادری



ماری استوارت

یوهان کریستف فردریک فن شیلر

برگردان: بهزاد قادری

آثار نمایشی

(۲۲)



انتشارات سپیده سحر

شیلر، یوهان (کریستف فردریش فن)، (۱۷۵۹-۱۸۰۵).

Schiller, Johann Christoph Friedrich von

ماری استوارت / یوهان کریستین فردریک فن شیلر؛ برگردان:
بهزاد قادری. - تهران: سپیده سحر، ۱۳۸۱.

ISBN 964-7101-17-1

۱۴۲ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا.

Maria Stuart = Mary Stuart: a tragedy.

عنوان اصلی:

۱. نمایش نامه آلمانی -- قرن ۱۸. ۲. مری، ملکه اسکاتلند،

۱۵۴۲-۱۵۶۷، Mary, Queen of Scots -- نمایش نامه. الف.

قادری، بهزاد، ۱۳۳۱، مترجم. ب. عنوان.

۸۳۲/۶

PT۱۹۳۶/م۲

م ۹۸۷ ش

۱۳۸۱

۱۳۸۱

م ۸۱-۱۸۴۵۷

کتابخانه ملی ایران

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Friedrich Schiller. *Mary Stuart*: (1801). trans, Sophie Wilkins (New
York: Barron's Educational Series Inc., 1959)

Johann Christoph Friedrich Schiller (1759-1805)



ماری استوارت

یوهان کریستف فردریش فن شیلر

برگردان: بهزاد قادری

حروفچینی: بهروز، طرح روی جلد: سیاوش نصری، چاپ، سیاوش،

چاپ اول ۱۳۸۱، شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۱-۱۷-۷۱۰۱-۹۶۴، ISBN 964-7101-17-1

انتشارات سپیده سحر: تهران، تلفکس: ۷۵۲۴۴۷۳

کلیه حقوق محفوظ است

پیشگفتار مترجم

یوهان کریستف فردریش فن شیلر (۱۷۵۹-۱۸۰۵) در ایران چهره‌ی آشنایی بوده است، از آن چهره‌هایی که محور بودنش در روزگار ما مایه‌ی شگفتی بسیار است. ترجمه‌ی آثار او از هفتاد سال پیش یعنی از ۱۳۱۰ آغاز شد^۱ و در دهه‌های سی و چهل به اوج خود رسید و سپس، شاید، با پدید آمدن افق‌های تازه‌تر برای درام و درام‌نویسی ایران، شیلر به وادی فراموشی سپرده شد.

هر چند برتولت برشت از دهه‌ی چهل در ایران اعلام وجود می‌کند، رونق ترجمه و اجرای آثار او در دهه‌ی پنجاه خورشیدی است. این تغییر گرایش و روی آوردن به آثار برشت، سوای مسایل سیاسی نهفته در آن، برای کسی که به روند رشد فکری تیاتر ایران نیز نظری داشته باشد معنی خاصی دارد: پس از سانتیمانتالیسم برین شیلر نوبت به برشت می‌رسد تا این سانتیمانتالیسم را در بعد خاکی و زمخت آن مطرح کند.

به راستی اگر در دهه‌ی پنجاه شمسی آثار برشت برای نشان دادن «روح زمان» در کشور ما نقش تاریخی بزرگی برعهده داشتند، برای دانشجوی رشته‌ی تیاتر و علاقمندان به فلسفه‌ی سیاسی آثار نمایشی دوره‌های مختلف، شناختن ماهیت آثار شیلر و چگونگی جدال برشت با، و در عین حال، پیروی از شیلر به عنوان یکی از درام‌نویسان برجسته‌ی فرهنگ بورژوازی و انقلاب صنعتی اهمیت بسیار دارد و اگر رشته‌های تیاتر و هنرهای نمایشی و نیز تیاترهای این دیار مجموعه‌ای از آثار خارجی داشته باشند، نمی‌توان تصور کرد که، به ویژه برای دانش‌پژوهان، یکی بدون دیگری کارساز باشد. خاصه آن که پاره‌ای از آثار برشت به گونه‌ای پاسخ به شیوه‌ی نمایش‌نامه‌نویسی شیلر نیز به شمار می‌روند.^۲ نکته‌ی جالب توجه

۱. در ترجمه و معرفی آثار نمایشی شیلر به ایرانیان سولف اعظمی، محمدعنی جمالزاده، بزرگ علوی، هاشم کاشف، مرتضی مشفق همدانی، ابوالحسن مبهکده و صادق هدایت تلاش کرده‌اند.

۲. نته دلاور و فرزندانش (۱۹۴۱) همان زمینه‌ی تاریخی جنگ‌های سی ساله‌ی سه‌تایی شیلر به نام والشتاین (۱۸۰۰) را دارد؛ ایرای سه پولی او نوع

در مورد حضور شیلر در ایران اینست که به نظریات او درباره‌ی درام و درام‌نویسی که در مقالاتش آمده‌اند توجهی نشده است و این کار برعهده‌ی کسی است که زیر و بم زبان آلمانی را بداند تا بتواند به زبان فارسی حق مطلب را درباره‌ی شیلر ادا کند. هنگامی که این آثار او برای فارسی‌زبانان مهیا باشند، ژرفای کار برشت نیز برای ما به‌تر و روشن‌تر شناخته می‌شود.

معمولاً در هنگام بررسی آثار هنریک ایبسن می‌گویند او یکی از بانیان درام رشد و دگرگونی یا دیالکتیک اندیشه است. او نه تنها نمایش‌نامه‌های گره‌گین می‌نوشت، بلکه هر معضل اجتماعی و راه‌حلی را در یک نمایش‌نامه پیش می‌کشید تلاش می‌کرد در نمایش‌نامه‌ی بعدی‌اش آن معضل و راه حل پیشنهادی را زیر سؤال ببرد یا از دریچه‌ی دیگری به آن بنگرد. این بدان معنی است که اگر از براند، نخستین نمایش‌نامه‌ی او، آغاز کنیم و به هنگامی که ما مردگان سر برداریم، آخرین نمایش‌نامه‌ی او، برسیم، می‌توانیم ادعا کنیم که ایبسن از همان آغاز کارش با یک «برنهاد» آغاز می‌کند و سپس اثر بعدی‌اش «برابر نهاد» اولی است و سومی نیز «هم‌نهاد» ی است که در جدل اندیشه ناچار است به عنوان «برنهاد» ی تازه نیز عمل کند. بدین ترتیب، گفته‌اند که ایبسن در آثارش پدیدارشناسی ذهن خودش را نقش زده، گونه‌ای پدیدارشناسی هگلی که چون نشان‌دهنده‌ی «روح زمان» است، می‌شود گفت پدیدارشناسی ذهن یک قوم، یک نژاد و یا یک منطقه‌ی جغرافیایی گسترده (شمال، شمال غرب و جنوب غرب اروپا) نیز هست.

یک چنین چیزی در مورد شیلر هم درست است. گوته درباره‌ی شیلر می‌گفت برای شناختن او باید ببینیم مفهوم آزادی در مجموعه‌ی آثارش چگونه دستخوش دگرگونی شده است. شیلر در جوانی به دنبال آزادی جسمانی بود و این ویژگی در آثار دوره‌ی جوانی او راه یافت و قهرمانان او چنان چهره‌های پویایی از کار درآمدند که صحنه‌ی تیاتر را با سخنان آتشین و رفتار سیاسی درهم‌کوبنده‌ی خویش به لرزه درآوردند؛ در وجود تماشاگر که نه چهره‌ها و نه رفتار آدم‌های نمایش‌نامه‌های شیلر برای‌شان آشنا

واژگون راهنمایان (۱۷۸۱) شیلر است؛ و ژان قدیس‌کشتارگاه‌ها (۱۹۲۹-۳۰) برشت نیز نوع واژگون ژاندارک یا دوشیزه اورلانی (۱۸۰۱) شیلر است.

بودند، دلهره انداختند؛ و دست آخر، در شالوده‌ی دستگاه خودکامگان زلزله به پا کردند.

راهزنان (۱۷۸۱) شیلر که از دورهی جوانی او به یادگار مانده برای جنبش «هجوم و نبرد»^۱ که یکی از سرچشمه‌های رمانتسیم در آلمان بود به عنوان بیانیه‌ای پرشور عمل کرد. شیلر در این اثر به مشتی زورگویی قدرتمند سنت باره‌ی عهدبوقی که با القاب کنت و دوک و غیره بر نواحی مختلف آلمان ستم می‌کردند تاخت. اینان عرصه را بر جوانان و نوآوری‌های آنان تنگ کرده بودند؛ پس در راهزنان گروهی جوان خشمگین در بیرون از شهر - برای رمانتیک‌ها شهر استعاره‌ایست برای ستمگری و ستم‌پذیری - اردو می‌زنند و با شیخون‌های خود سینه‌ی ریاکاری و ظلم را می‌درند. بی‌جهت نیست که کولریچ، فیلسوف، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس انگلیسی و یکی از بنیان‌گذاران غیر مستقیم مکتب محافظه‌کاری سیاسی انگلیس، شیلر را به خاطر نوشتن این نمایش‌نامه «شوبگر دل» یا کسی که در میان «غوغای شیاطین»^۲ این اثر را نوشته معرفی می‌کند. شیلر همیشه می‌گفت همه‌ی حیوانات، سوای انسان، در بند ضرورت‌اند؛ تنها انسان است که با زاده‌ی خویش در برابر ضرورت می‌ایستد. اما او پس از نوشتن راهزنان باید این اندیشه را در بوته‌ی آزمایش می‌دید. او برای گریز از مجازات پانزده روز زندان به خاطر ترک موقتی محل شغل نظامی‌اش و شرکت در اولین شب اجرای این اثر، به‌تردید راهی دیار دیگری شود و این از آن دوره‌های سخت زندگی او بود که از بی‌چیزی و ناخوشی، شاه‌بال‌های آزادی‌اش چرکین و ناساز شدند و، به ناچار، او نیز مزه‌ی ضرورت را چشید. او در این دوره رفته‌رفته به بررسی تاریخ و فلسفه پرداخت. حاصل علاقمندی او به تاریخ به قول کولریچ، «بازیافتن جایی مناسب خود... در جایگاه رفیع درام تاریخی» بود.^۳ شیلر در این مرحله

1. Sturm und Drang

2. S. T. Coleridge, *Letters of S. T. Coleridge*, 6 vols., ed., Earl Leslie Griggs (Oxford: At the Clarendon Press, 1956-1971, I (1985-1800), 122; (letter to Southey, 3 November, 1794).

3. S. T. Coleridge, *Talk Talk*, vol. 14 of *The Collected Works of S. T. Coleridge*, ed. Carl Woodring (London: Routledge, 1990), I,

سه‌تایی والنشتاین را نوشت. او از سال ۱۷۹۶ تا ۱۷۹۹ پیرامون این اثر کار کرد و به بعد حماسی درام آلمان که با درام تاریخی نیروی بیش‌تری می‌یابد جان تازه‌ای داد. البته این بعد حماسی تنها به خاطر زمینه‌ی تاریخی این نمایش‌نامه نبود؛ شیلر قهرمانی را نقش زد که می‌خواست برای سرزمینش که در دورهی جنگ‌های سی ساله رو به نابودی فرهنگی رفته بود صلح و آرامش و آموزش و فرهنگ به ارمغان آورد و برای این کار ابایی نداشت که به هر وسیله‌ای از جمله خیانت متوسل شود. این تلاش والنشتاین بی‌ثمر ماند و این قهرمان به کام مرگ رفت. گویی شیلر می‌خواست عملاً به بندهایی که اراده‌ی انسان را مهار می‌کنند اشاره یا اعتراف کند.

اما شیلر به همراه تاریخ به فلسفه و زیبایی‌شناسی هم علاقمند شده بود و آثار کانت را بررسی می‌کرد. واکنش شیلر به این بررسی این بود که می‌توان با بهره‌گیری از مباحث زیبایی‌شناسی هنر دستگاهی ساخت که در خدمت آموزش و پرورش انسان عادی باشد، واکنشی با جوهره‌ی مدرنیته. به همین دلیل، اگر به آثار او بین ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۱ نگاه کنیم، مترجم انبوه مقالاتی می‌شویم که با آموزش و پرورش انسان و نیاز آگاه کردن انسان به بعد زیبایی‌شناسی در فعالیت‌های روزمره پیوند مستقیم دارند. این بار دیگر قرار نبود کارل مور، قهرمان راهزنان، برای آزادی توفان به پا کند؛ انسان آزادای که شیلر از این زمان به بعد در نظر دارد کسی است که به نوعی آزادی درونی و ذهنی می‌رسد، وجدانی بیدار دارد، و حاضر است برای بازیافتن هویت خویش از دالان آشوب‌زده‌ی تاریخ بگذرد تا بتواند بیش‌تر و به‌تر شلاق تجربه‌های زندگی را درونی کند. به نظر شیلر، این کار می‌توانست به انسان‌های عادی روزگار او، یعنی اولین قربانیان انقلاب صنعتی که رفته‌رفته داشتند به مستی مهره‌ی بی‌اراده تبدیل می‌شدند، جان تازه‌ای ببخشد و زندگی اندام‌وار را در آنان تقویت کند. تجربه‌ی زیبایی‌شناسی در بیننده یا خواننده با جان‌دادن به قوه‌ی آفرینندگی انسان شکل می‌گیرد و برایش این امکان را فراهم می‌آورد تا به بازسازی ساختار ذهنی و اجتماعی خود بیش از پیش بها دهد.

ماری استوارت (۱۸۰۱) حاصل این بینش تازه‌ی شیلر است.

اینک چهره‌ای که او به عنوان قهرمان انتخاب می‌کند ملکه‌ایست در بند ملکه‌ای دیگر این جا دیگر از آزادی جسمانی خبری نیست. ماری استوارت را از بند الیزابت، ملکه‌ی انگلیس، گریزی نیست؛ اما با این وجود شیلر از او چهره‌ای می‌سازد که به نوعی آزادی درونی و اخلاقی می‌رسد. بین راهزنان و ماری استوارت بیست سال فاصله است، اما ماری دیگر کارل مور راهزنان نیست که به خاطر یک دستمال قیصریه را به تش بکشد؛ او فرزانه‌ای در خود نشسته اما پرشور است. در همان هنگامی که او دادگاه فرمایشی الیزابت را به باد انتقاد می‌گیرد، با خودش نیز زمزمه می‌کند که این بی‌عدالتی‌ای که اینک بر او روا می‌دارند مکافات بی‌عدالتی‌هایی است که در گذشته از خودش سرزده است. یکی از شهسواران الیزابت که اینک زندان‌بان ماری است در حضور ندیمه‌اش با او به تندی سخن می‌گوید و چون این دو با هم تنها می‌شوند، ندیمه به ماری یادآوری می‌کند که نباید اجازه می‌داد این مرد با وی چنین سخن بگوید. پاسخ ماری به او نشانگر آن تعادل کلاسیکی است که شیلر برای این چهره در نظر دارد: کندی: این پست فطرت چطور جرأت می‌کند در حضور شما این طور حرف بزند؟

ماری: (فکورانه و با هاله‌ی غم) وقتی ما هم چنان با شکوه و جلال حکومت می‌کردیم، دوست داشتیم با خطاطری خوش به حرف تملق‌گوها و چاپلوس‌ها گوش کنیم؛ حالا، کندی عزیز، کاملاً حقمان است که به زبان شماتت بار هم گوش بدهیم.

کندی: شما این قدر متزلزل شده‌اید، این قدر روحیه‌تان خراب شده؟ خیلی شاد و سرحال بودید، به من آرامش می‌دادید؛ من همیشه به شرخ و شنگی شما ایراد می‌گرفتم، هیچ وقت دل به غم نمی‌دادید.

ماری: بله، من این مرد را خوب می‌شناسم... شبخ خون‌آلود شاه دارنلی است که پیش چشمم غضبناک از گور سر برمی‌دارد... او هم تا پیمان‌های رنجم لبریز نشود از سر تقصیراتم نمی‌گذرد و راحت نمی‌گذارد.

کندی: شما چه افکار پریشانی...

ماری: هانا، تو فراموش می‌کنی، ولی حافظه من خیلی خوب کار می‌کند... همین امروز یک سال دیگر از آن عمل زشت

می‌گذرد؛ این روزی است که به روزدگیری و توبه می‌نشینم. این‌گونه چهره‌پردازی شیلر یادآور چهره‌پردازی سوفوکل از ادیپ شاه است و به معنایی نشانگر آن است که او به آزادی درونی و اخلاقی قهرمانش بیش از هر چیزی بها می‌دهد، به عبارتی، شیلر از آن شور رمانتیسیسم به تعادل و آرامش کلاسیسیسم در چهره‌پردازی روی آورده و بیش‌تر شبیه سوفوکل یا کرنی است تا شکسپیر.

اما ماری استوارت از یک جهت دیگر نیز قابل بررسی است: شورش در برابر روایت تاریخ. شاید یک نمونه از آثار اخیر خودمان موضوع را بیش‌تر روشن کند. فیلم مرگ یزدگرد بیضایی با نمای سنگ آسیابی که می‌چرخد و با روایت تاریخ «هرجایی» مبنی بر این که یزدگرد عاقبت به دست آسیابانی کشته شد آغاز می‌شود. انگار با این نما بیضایی همین روایت تاریخ را به عنوان ماده‌ی خام در آسیاب می‌ریزد تا آن را به اصطلاح خوب حلاجی کند: تاریخ یعنی شورانداختن در تک روایت‌های جاافتاده‌ی موجود. شیلر از آن گروه فیلسوفانی است که به تاریخ به عنوان «آشوب» در هستی می‌نگرد: «اگر آدمی به تاریخ با چشمداشت بزرگ روشنگری و معرفت روی آورد، چقدر ناامید خواهد شد!»^۱ پس باید در متن روایت‌هایی که به جایگاه «حقیقت» رسیده‌اند اختلال پیش آورد تا بتوان آن چه را که آن روایت پنهان می‌کند فاش ساخت.

ماری چهل و چهار سال زیست و هجده سال آخر عمرش را در بند ملکه الیزابت بود. اما شیلر در این نمایش‌نامه سه روز پایانی زندگی این زن را نقش می‌زند و در جای جای نمایش‌نامه زمینی گذشته را در ذهن خواننده فراهم می‌کند. در تاریخ نه شخصی به اسم مورتیمر زندان‌بان ماری بوده و نه ملکه الیزابت با ماری روبه‌رو شده و نه امیر لستر معشوق هر دو ملکه بوده است. شیلر به تاریخ چنان شکل می‌دهد که شایسته‌ی اهداف دراماتیک خودش باشد. هم‌چنین او ماری را زنی بیست و پنج ساله و الیزابت را حدود سی ساله در نظر می‌گیرد، حال آن که ماری در این زمان چهل و شش ساله و الیزابت پنجاه و چهار ساله بوده است. این انتخاب سن و سال تنها به

1. Friedrich von Schiller, *Naive and Sentimental Poetry and On the Sublime*, trans. Julius A. Elias (New York: Frederick Ungar Publishing Co., 1966), 206-207.

این خاطر نیست که جنبه‌ی عاطفی مرگ زنی بیست و پنج ساله شدیدتر است و بر بیننده تأثیر بیش‌تری می‌گذارد، اعتراف زنی پا به سن گذاشته برای تماشاگر چندان نشانگر شهامت اخلاقی او به شمار نمی‌رود، آدمی جوان و سرزنده خیلی به‌تر می‌تواند با این کارش شور تولد اخلاقی دوباره را به بیننده منتقل کند. در تیاتر ارسطویی این‌ها به جای خود ارزشمندند، اما شیلر از یک جنبه‌ی دیگر نیز غافل نبود و آن تفسیر آدم‌ها براساس نیروهای درونی آن‌هاست، کاری که بعدها استریندبرگ به خوبی در آثارش، به ویژه در *دوشیزه ژولی* (۱۸۸۸)، به آن می‌پردازد. ماری تا آخرین دم زندگی‌اش می‌داند که باید از نیروی زیبایی‌اش برای رهایی خودش استفاده کند، هم‌چنان که الیزابت می‌داند با چه ابزاری این ترفند ماری را ناکار کند. رمانتیک‌ها نمی‌توانستند تراژدی‌هایی به سبک یونان باستان بنویسند زیرا اینان به آن چیزی که یونانیان تقدیر می‌نامیدند اعتقادی نداشتند. اما دستاورد آنان برای دنیای درام این بود که می‌گفتند سرشت آدمی، نهاد طبیعت و بنیان‌های اجتماعی می‌توانند به جای آن تقدیر مهارشده‌ی و کور عمل کنند. شیلر در این نمایش‌نامه دو زن را انتخاب می‌کند که سرشت هر یک از آنان ساخته‌ی عوامل بیرونی رنگارنگی است. در این جا دیگر باید برای آن تقدیر کور عوامل مادی متفاوتی را بازشناخت.

همان‌طور که تماشاگر یونانی داستان نمایش‌نامه‌ها را می‌دانست و به همین دلیل بیش‌تر به هنر بازنمایی توجه می‌کرد، شیلر نیز قصه‌ی ماری و الیزابت را چیزی آشنا می‌داند و بیش‌تر به شیوه‌ی بازنمایی‌اش فکر می‌کند. برای آن که به ظرافت کار شیلر پی ببریم، به‌تر است بینیم الیزابت و ماری در زندگی واقعی چگونه رشد کردند.

هنری هشتم (۱۵۴۷-۱۴۹۱)، بنیان‌گذار دودمان تئودور در انگلیس، که از همسر اولش صاحب پسر نشده بود، می‌خواست از او جدا شود و با آن بولین ازدواج کند. پاپ و کاتولیک‌های انگلیس با چنین کاری موافقت نمی‌کردند و این خود آغازگر کشمکش‌هایی بود که به اصلاحات مذهبی و جدایی کلیسای انگلیس از رم انجامید. بالاخره شاه همسرش را طلاق داد و با آن بولین ازدواج کرد و میوه‌ی این ازدواج الیزابت بود. فرزندی که از همان اوّل در چشم کاتولیک‌ها نامشروع بود. از سوی دیگر، چون شاه به دنبال فرزند پسر به عنوان

جانشین بود و چون آن بولین الیزابت را به دنیا آورد، از نظر شاه افتاد و کمی بعد شخص شاه او را به زنا و خیانت متهم کرد. آن بولین را به برج لندن فرستادند و پس از محاکمه‌ی فرمایشی، ازدواج او را با شاه باطل اعلام کردند و سپس او را گردن زدند. در این زمان الیزابت هنوز سه سالش تمام نشده بود. و چون شاه با زن دیگری ازدواج کرد و از این زن صاحب پسری شد، الیزابت بیش از پیش به فراموشی سپرده شد و تنها ماند.

این رخدادها بر الیزابت کوچک تأثیر شگرفی گذاشتند. او از همان کودکی به جهانی شیفته‌ی قدرت، نیرنگ، سیاست و بی‌عاطفه‌گی چشم گشوده بود و انگار از همان کودکی باورش شده بود که قدرت و نیرنگ از عوامل تعیین‌کننده‌ی سرنوشت آدمی‌اند. از سوی دیگر، هنری هشتم هرگز از نظر آموزش و پرورش به او سخت نگرفت و او به چند زبان تسلط یافت و با فرهنگ آنان آشنا شد. زندگی در تنهایی و کار شاق در یادگیری زبان و فرهنگ دیگر ملل سرشت او را چنان شکل داد که بیش از آن که دخترکی شاد جلوه کند، به آدمی جاف‌انده می‌مانست که زخم‌زبانی هم‌چون کلبیون و طاقتی هم‌چون رواقیون دوران باستان داشته باشد. معلم سرخانه‌اش یادآوری می‌کند که الیزابت در شش سالگی همانند مردی چهل ساله جدی و مصمم جلوه می‌کرد.

نقطه‌ی مقابل او ماری بود. او نیز تنها فرزند جیمز پنجم (۱۵۴۲-۱۵۱۲) پادشاه اسکاتلند بود که هنوز شش روز از تولدش نگذشته، پدرش درگذشت و او در گهواره و از نظر قانونی ملکه‌ی اسکاتلند شد. مادر بزرگ ماری خواهر هنری هشتم پادشاه انگلیس بود و به این ترتیب الیزابت و ماری هر دو از دودمان تئودور به شمار می‌آمدند. مادر ماری او را پنج سالگی به فرانسه فرستاد و او در دربار هانری دوم و ملکه کاترین دوران خوشی را سپری کرد، هر چند در آموزش و پرورش او نیز بسیار کوشیدند. ماری دختری ترکه و زیبا بود و به شعر و موسیقی علاقه‌ی بسیار داشت. او در شانزده سالگی با فرانسیس، فرزند بزرگ هانری دوم ازدواج کرد، ازدواجی سیاسی و مصلحتی که پیش‌تر برای اتحاد فرانسه و اسکاتلند بود.

چون الیزابت در سال ۱۵۵۸ بر تخت نشست، از آن جا که وارثی برای تاج و تخت انگلیس نبود و تنها ماری از تخمدی تئودورها بود، پس از الیزابت او را شایسته‌ی سلطنت می‌دیدند،

گرچه کاتولیک‌ها، چون الیزابت را فرزند نامشروع شاه می‌دانستند، اصولاً با سلطنت او مخالف بودند. هانری دوم، پادشاه فرانسه، نیز تا زمانی که زنده بود به نفع ماری آتش‌بیار معرکه بود. چون او در گذشت، شاهزاده فرانسیس بر تخت نشست و ماری ملکه‌ی فرانسه نیز شد؛ اما فرانسیس به طور ناگهانی مرد و ماری که دخترکی هجده ساله بود بیوه شد. پس از این رخداد ماری به اسکاتلند بازگشت و ملکه‌ی آن جا شد، اسکاتلندی که اینک به پروتستانتسم روی آورده بود و به همین دلیل، ماری در سرزمین خودش بیگانه‌ای بیش نبود. سپس ماری با پسرعمویش، دارنلی، ازدواج کرد، ازدواجی که سرآغاز ناکامی‌های سیاسی او بود. این ازدواج ترس الیزابت را افزون‌تر هم می‌کرد چرا که دارنلی هم از دودمان تئودورها بود و این بدان معنی بود که حق ماری نسبت به تاج و تخت تثبیت می‌شد. اما دارنلی مردی خودکامه و عیاش بود. او دستور داد داوید ریتزیو، مشاور ویژه‌ی ماری در سیاست خارجی را در پیش چشم ماری مثله کنند زیرا وی شک کرده بود که بین او و ماری رابطه‌ای پنهانی است. ماری دریافت که شوهرش به جان خود او نیز رحم نخواهد کرد. پس از آن که وی از دارنلی پسری آورد، خیالش از بابت جانشین آینده راحت شد و آن وقت تصمیم گرفت خودش را از این وضعیت ناگوار برهاند. چنین شد که او به جیمز هپبورن (باثول) پناه آورد تا از گزند شوهرش و توطئه‌های سیاسی او در امان باشد. سرانجام، دارنلی به نحو مرموزی در خانه‌اش کشته شد و سه ماه پس از مرگ او ماری با باثول ازدواج کرد. این امر باعث خشم اسکاتلندی‌ها شد. پس از مدتی ماری از باثول نیز جدا شد، باثول را به تبعید و ماری را نیز به جزیردای فرستادند. او از این جزیره به مدت کوتاهی رهایی یافت، نیروهایش را بسیج کرد و چون شکست خورد، به ناچار به الیزابت پناه برد. الیزابت نیز فرصت را غنیمت شمرد و به بهانه‌های مختلف، از جمله به اتهام قتل دارنلی، او را به مدت هجده سال در برج لندن به بند کشید.

شیلر در نمایش‌نامه‌ی ماری استوارت این دو تجربه‌ی مختلف از زندگی شخصی و سیاست و نیرنگ را رودرروی هم قرار می‌دهد. الیزابت زنی است که تصمیم گرفته تا ابد مرد (باکره) بماند. او کسی نیست که قدرت را با کسی شریک شود. به همین دلیل، فکر می‌کند ازدواجش با شاهزادگان خارجی برای انگلیس پیامدهای دیپلماتیک

ناگواری به بار می‌آورد؛ پیوند با هر انگلیسی نیز برای او به معنی یافتن شریکی ناخواسته در قدرت بود. چنین شد که او با کره ماندن خود را به عنوان نماد مردانگی خودش می‌دانست و اعلام کرد او با انگلیس ازدواج کرده است! او بارها به امیر لستر که مورد عنایتش بود اعلام کرده بود که این دربار فقط یک خانم دارد و هرگز هم سرور و آقایی نخواهد داشت. الیزابت برج و باروی سیاست را به روی عشق و تمنا بسته بود؛ او نماد این سخن است که سیاست یعنی غیبت عشق.

در سوی دیگر ماری است که از همان آغاز زندگی‌اش نتوانسته بود عشق را از سیاست جدا کند و یکی به دیگری قوت می‌داد یا آن را ناتوان می‌کرد. او چنان شیفته‌ی نوازندگی ریتزیو بود که رشک دارنلی را برانگیخت تا کمر به قتل این نوازنده بست. ماری برای رهایی از ستم دارنلی به مرد دیگری روی آورد و گویی سیاست او همان عشق‌های بی‌سرانجام‌اش بود.

گویی در این نمایش‌نامه شیلر دو گونه هستی را در برابر هم می‌گذارد: ماری آن آزادی جسمانی دوران جوانی خود شیلر است که روحش دمی به ماندن در قفس رضا نمی‌دهد. اوست که چون دمی از زندان به فضای باز باغ فودرینگ می‌آید، چون قمری‌های شاد به ترنم در می‌آید. شیلر یک بار «سرود شادی» را نوشت که بتهوون در سمفونی نهم خویش آن را جاودانه کرد؛ در این نمایش‌نامه همانند این سرود از زبان ماری جاری می‌شود. در سوی دیگر الیزابت است با آن آزادی مشروط و حساب شده‌اش که خبر از عالمی دیگر می‌دهد، عالمی نوین که بر دست و پای آن آزادی جسمانی مورد نظر دوران جوانی شیلر زنجیر می‌نهد. بدین ترتیب، شیلر آن هستی آرمانی را در وجود ماری می‌بیند و تا آخرین دم به تماشای آن می‌نشیند و سپس با رفتن ماری او نیز به دنیای رنگ پریده و بی‌عشق الیزابت و لستر باز می‌گردد، دنیایی که نقاب‌داران به طراحی سایه بازی‌های خویش مشغولند.

بهراد قادری

۱. این از آن نسخ‌طبعی‌های الیزابت است که با زبان انگلیسی پیوند دارد. در این زبان برای کشور از ضمیر شخصی She استفاده می‌کنند و بدین ترتیب، او خودش را مردی می‌داند که با یک زن ازدواج کرده است.

چهره ها:

Elizabeth	الیزابت (ملکه انگلیس)
Mary Stuart	ماری استوارت ملکه اسکاتلند، زندانی ملکه الیزابت در انگلیس
Robert Dudley	رابرت دادلی (فرماندار لستر)
George Talbot, Shrewsbury	جرج تالبوت (فرماندار شروربری)
William Cecil, Lord Burleigh	ویلیام سسیل (لرد برلی، رئیس خزانه)
The Earl of Kent	امیر کنت
Sir William Davison	سر ویلیام داویسن (وزیر کشور)
Sir Amias Paulet	سرامیاس پالت (شهسوار، زندان بان ماری)
Sir Edward Mortimer	سر ادوارد مورتیمر (برادرزاده او)
Count Aubespine	کنت آوبسپاین (سفیر فرانسه)
Count Bellievre	کنت بلیور (فرستاده ویژه فرانسه)
O'Kelly	اوکلی (دوست مورتیمر)
Sir Drugeon Drury	عالی جناب دراجیون دروری (یکی از زندان بانان ماری)
Sir Andrew Melvil	عالی جناب اندرو ملویل (برده دار ماری)
Burgoyne	بورگوین (پزشک ماری)
Hannah Kennedy	هانا کندی (ندیمه ماری)
Margaret Curl	مارگارت کرل (ملازم او)
The Sheriff of the County	کلانتر ناحیه فرمانده نگهبانان چند لرد فرانسوی و انگلیسی چند زن پیشخدمت و ملازم ماری استوارت

پرده‌ی اوّل

صحنه‌ی اوّل

اتاقی در قصر فودرینگی

هانا کندی، ندیمه‌ی ملکه‌ی اسکاتلند، با صدای بلند با پالت، که تلاش می‌کند به زور در گنجه‌ای را باز کند، مشاجره می‌کند. دراجیون دروری، دستیار او، میله‌ای در دست دارد.

کندی: این کارها یعنی چه، عالی جناب؟ باز هم بی حرمتی؟ به آن گنجه دست نزنید!

پالت: این جواهر از کجا آمده؟ او این را از پنجره‌ی اتاقی از طبقه‌ی بالا پایین انداخته، که بی شک می‌خواسته باغبان را تطمیع کند. زن جماعت دست از شیطنت برنمی‌دارد. با وجود هشیاری و تفتیش‌های دقیقم، ایشان باز هم جواهر آلات و گنجینه‌ی مخفی دارند. (به بازکردن گنجه می‌پردازد.) باز هم هست، این از کجا آمده؟

کندی: شما حق ندارید! این‌ها جزء اسرار بانوی‌ام است.

پالت: من هم دنبال همین اسرارم. (مشتی کاغذ را بیرون می‌کشد.)

کندی: آخر این‌ها چیزهای مهمی نیستند؛ یادداشت‌های شان است، ساعات ملال‌آور زندان را با نوشتن این جور چیزها سپری می‌کنند.

پالت: در همین اوقات بیکاری است که شیطان به سراغ آدم می‌آید.

کندی: این‌ها همه به فرانسه‌اند.

پالت: دیگر بدتر! این زبان دشمن ماست.

کندی: با چندتایی پیش‌نویس نامه به ملکه‌ی انگلیس.

پالت: که البته من همه را به حضور ملکه تقدیم می‌کنم. آه! این

که برق می‌زند چیست؟ (دکمه‌ای را فشار داده است و از درون

کشویی مخفی شیء‌ای تزئینی و مرصع را درآورده.) تاج

سلطنتی، با سنگ‌های قیمتی، مزین به نشان سلطنتی

فرانسه! (آن را به دروری می‌دهد.) بیا، دروری، بگیرش،

بگذارش کنار بقیه. (دروری می‌رود.)

کندی: چه رفتار شرم‌آوری را باید این جا به چشم ببینیم!
پالت: تا وقتی که بانوی شما چیزی در اختیار داشته باشند،
خطرناک‌اند، آخر هر چیزی در دسترس‌شان باشد در حکم
اسلحه است.

کندی: قربان، مرحمت کنید. آخرین جواهر شکوهمندی را که در
زندگی برای‌مان باقی مانده از ما نگیرید. وقتی بانویم به
این جواهرات که یادآور گذشته‌اند چشم می‌اندازند، غم
تیره‌روزی‌شان تسکین می‌یابد. شما که سوای این‌ها ما را
از چیزهای دیگر محروم کرده‌اید.

پالت: جای‌شان امن است، به وقتش همه‌ی آن‌ها را تمام و کمال
به ایشان پس می‌دهیم.

کندی: چه کسی با نگاهی به این در و دیوار باور می‌کند این جا
ملکه‌ای زندگی می‌کند؟ قبه‌ی صندلی او کجاست؟ پاهای
لطیف و نازپرورده‌ی او به راه رفتن روی کف چوبی و
زمخت این اتاق عادت ندارند؛ بر سر سفره‌اش ظروف
نیکلی می‌گذارند، ظروفی که حتی پست‌ترین زنان هم تن
به آن‌ها نمی‌دهند.

پالت: او هم در قصر استرلینگ همین طور از شوهرش پذیرایی
می‌کرد؛ او و معشوق‌اش در گیل‌اس‌های زرین شراب
می‌خوردند.

کندی: حتی یک آینه‌ی ناقابل را از ما دریغ کرده‌اند!

پالت: تا وقتی که آینه‌ها به غرور و خودستایی بانوی شما دامن
می‌زنند، از امیدواری و سرکشی دست نمی‌کشند.

کندی: آیا این است زندگی کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده، آن
هم کسی که حتی در گهواره ملکه بوده و بعد از رشد در
دربار شاد و پر شور و شر ملکه کاترین، از همان کودکی از
تمامی لذات برخوردار بوده؟ بگذارید همین برایش بس
باشد که از اریکه‌ی قدرت به زیر افتاده؛ آیا باید تنها
جواهراتی را که برایش باقی مانده از او دریغ کنید؟ شاید
دلی بزرگ و قوی عاقبت بتواند با تیره‌روزی‌های بزرگ
کنار بیاید، اما با این حال، شاید برای همین دل از کشف
دادن چیزهای حقیر زندگی گران باشد.

پالت: این‌ها چیزهایی بی‌ارزش‌اند، چیزهایی که دل آدم را، درست وقتی که باید به درون بنگرد و توبه کند، از راه به در می‌کنند. تنها بی‌چیزی مفرط، تحقیری بسیار جدی، می‌توانند مکافات یک زندگی شرورانه باشند.

کندی: اگر در اوایل جوانی اش به خطا رفته، بگذارید خدا و دل خودش درباره‌ی او قضاوت کنند. او که تبعه‌ی انگلیس نیست که قاضیان انگلیسی برایش حکم صادر کنند.

پالت: او همان جایی محاکمه می‌شود که مرتکب جرم شده.

کندی: چطور ممکن است جرمی از او سر زده باشد؟ او که این جا زندانی است.

پالت: مع‌الوصف، با این که این قدر شدید زیر نظر است، توانست دورادور کار خودش را بکند و در مملکت آتش جنگ داخلی به پا کند، آن هم آتشی که از همه بیش‌تر به خاطر عناد با ملکه‌ی ما - مد ظله! - بود. او گروهک‌های آدمکش خودش را مسلح کرد و شوراند. مگر جناب ایشان از پس همین دیوارهای زندان، آن پاری دیو صفت، یا آن باینگتن خائن، را نشوراندند تا ناجوانمردانه به جان ملکه سوء قصد کنند؟ یا مگر این میله‌های آهنی توانستند جلوی وسوسه‌های او را بگیرند تا نورفوک شریف، کارش به مرگ و تباهی نکشد؟ شریف‌ترین و نجیب‌ترین آدم این مملکت، قربانی او شد، و سرش زیر تیغ جلاد به خاک افتاد. با این همه این تجربه‌ی تلخ نتوانست برای هواداران مجنون او درس عبرتی باشد. به خاطر او، یکی پس از دیگری، برای رفتن به دیار عدم از هم سبقت می‌گیرند. روزی نیست که به خاطر او قربانیان تازه‌ای زیر تیغ جلاد نروند. این کار را پایانی نیست؛ مگر آن که خودش، که از همه گناه‌کارتر است، قربانی شود. نفرین به آن روزی که این هلن پایش را به انگلیس گذاشت و ما او را پذیرفتیم.

کندی: همین است پذیرایی انگلیسی شما؟! ملکه‌ای بخت برگشته، که از همان روزی که پا به ساحل این کشور گذاشت... آن هم کسی که از وطنش رانده بودندش، و سخت به کمک نیاز داشت، و به خویشان هم جنس خودش پناه آورده بود... برخلاف کلیه‌ی قوانین و حقوق مدنی، و با وجود آن همه

نام و نشان سلطنتی، اسیر غل و زنجیر کنند، و تمامی سال‌های جوانی‌اش را تباه کنند. آن وقت حالا، پس از چشیدن همه‌ی ناملایمات زندان، او را، با سرافکندگی، مثل یک مجرم عادی، به دادگاه احضار می‌کنند، مجبورش می‌کنند به دفاع از زندگی‌اش بپردازد ... آن هم یک ملکه را! پالت: ایشان به عنوان یک قاتل به این مملکت پا گذاشتند...

کسی که مردم کشور خودش بیرون‌اش کرده بودند، تاج و تخت‌اش را از او گرفته بودند، چرا که با کارهای بی‌شرمانه‌شان مایه‌ی ننگ تاج و تخت بودند، ... می‌خواستند علیه امنیت و آرامش انگلیس توطئه کنند، دوره‌ی خون و وحشت ماری اسپانیایی را زنده کنند و مملکت را دو دستی تقدیم پاپ و فرانسه کنند. و الا چرا نباید قرارداد ادینبورگ را امضا می‌کردند، و داعیه‌ی تاج و تخت انگلیس را فراموش می‌کردند؟ نمی‌توانستند با یک حرکت ساده نیش قلم‌شان درهای این زندان را به روی خودشان باز کنند؟ ولی ایشان به جای آن که با طیب‌خاطر این داعیه را نفی کنند، ترجیح می‌دهند زندانی بمانند و انواع توهین‌ها را به جان بخرند. دلیل‌شان چیست؟ چون که به توطئه، نیرنگ، نقشه‌های براندازی حکومت دل بسته‌اند. و با این نقشه‌هایی که در سر دارند، می‌خواهند از همین چهاردیواری زندان سراسر جزیره‌ی ما را فتح کنند.

این حرف‌ها یاوه است ... شما دارید لودگی را چاشنی خشونت می‌کنید، آقا! این هم شد حرف که بانویم یک چنین نقشه‌هایی در سر داشته، آن هم کسی که شما در این چهاردیواری فقط زنده نگاه‌اش داشته‌اید، جایی که حتی یک کلام تسلی‌بخش، یک کلام از یاران و عزیزان اسکاتلندی‌اش نمی‌تواند به درون رخنه کند؟ کسی که تا به حال در این جا صورت هیچ آدمی را بدون حضور ابر نگاه عبوس زندان‌بان ندیده، کسی که تازگی‌ها با رفتار بی‌نزاکت این برادرزاده‌ی شما شاهد چفت‌وبست بیش‌تری هم بوده، انگار زندان‌بان دیگری هم نصیب‌اش شده...

پالت: هیچ چفت و بستی جلوی مکر ایشان را نمی‌گیرد. از کجا

بدانم که این‌ها را با سوهان نمی‌برند، یا کف این اتاق، زیر این دیوارها، که ظاهراً قرص و محکم‌اند، نقب نمی‌زنند تا وقتی که خوابم، خیانت را به درون راه دهند. وظیفه نفرین شده‌ای نصیبم شده، که نگهبان این مکار، این توطئه‌گر پردردسر باشم. اضطراب امانم را بریده، شب‌ها، مثل یک روح معذب، راه می‌روم، و همه‌ی قفل و بندها را بازرسی می‌کنم، در وفاداری نگهبانان دقیق می‌شوم. با این همه هر صبح دچار این توهم هستم که نکند چیزی یا کسی باشد و کاری کند که مراقبت‌هایم درست از کار درنمایند. ولی حالا دیگر روزگار بر وفق مرادم شده، چون که عن‌قریب این غائله تمام می‌شود. ترجیح می‌دادم نگهبان چند فوج جهنمی باشم و جلوی دروازه‌های جهنم پاس بدهم تا مسئولیت این ملکه‌ی مکار بر عهده‌ام باشد.

کندی: ملکه دارند می‌آیند!

پالت: صلیبی در دست‌شان؛ غروری دنیوی در دلشان.

صحنه‌ی دوم

همان صحنه‌ی قبل. ماری، صلیب در دست و با حجاب می‌آید.
کندی: (به سوی او می‌شتابد.) علی‌احضرتا! این‌ها ما را مثل لجن لگدمال می‌کنند، ستم این‌ها را پایانی نیست، هر روز که از راه می‌رسد شوربختی تازه‌ای به ارمغان می‌آورد و مقام والای شما را لکه‌دار می‌کند.

ماری: آرام باش. بگو چه شده.

کندی: این جا را ببینید! کمد میز شما را به زور باز کرده‌اند، همه‌ی اسنادتان، تنها دارایی‌تان، که با آن مشقت از گزند دیگران حفظ‌شان کردید، تنها باقی مانده‌ی جواهرات عروسی‌تان که از فرانسه آورده بودید، همه در چنگ این‌هاست. از شوکت و جلال سلطنتی چیزی باقی نمانده، همه چیزتان را یک جا به غارت برده‌اند.

ماری: آرام باش، هانا. چنین زیورهای کسی را ملکه نمی‌کنند. می‌توانند با ما ناجوانمردانه رفتار کنند، اما شرافت ما

لکه دار نمی شود. در انگلیس یاد گرفته ام که طاقت ام زیاد باشد، هانا؛ این را هم می توانم تحمل کنم. جناب، شما به زور چیزهایی را توقیف کرده اید که خردم می توانستم آن ها را به میل خودم، آزادانه، همین امروز، تحویل تان بدهم. در آن نامه ها نامه ایست که به ملکه ی شما، خواهرم، نوشته ام. به من قول بدهید که آن را به خود او برسانید و نگذارید دست برلی به آن برسد.

پالت:

هر چه را که مصلحت باشد انجام می دهم.

ماری:

جناب، متن نامه را به شما می گویم. در نامه ام تقاضای لطفی بسیار خاص کرده ام ... دیداری خصوصی با شخص ملکه، چون هرگز ایشان را ندیده ام. من را به دادگاهی متشکل از مردان احضار کرده اند که نمی توانم باور کنم در شأن من باشند، مردانی که دلم گواهی می دهد صالح نیستند. ولی الیزابت از خانواده، هم جنس و هم شأن خودم است و ... تنها برای او، خواهرم، یک زن، ملکه، می توانم مکنونات ذهن و دلم را بگویم.

پالت:

بانوی من، جناب عالی بارها شرافت و سرنوشت خودتان را در اختیار مردانی گذاشته اید که خیلی کمتر از قاضیان ما شایسته ی احترام و اعتمادتان بوده اند.

ماری:

از او تقاضای دیگری هم کرده ام ... تقاضایی که رد کردنش کاری غیرانسانی است ... مدت ها است که در زندان بی تسلای کلیسا و نیایش ها و آیین هایش زندگی کرده ام. آیا او که تاج مرا غصب کرده، آزادی ام را گرفته، و زندگی ام را تهدید می کند، می خواهد دروازه های بهشت را نیز به روی روحم ببندد؟

پالت:

به درخواست شما شماس شهر...

ماری:

(با صلابت سخن او را ناتمام می گذارد.) من را با شماس چکار؟ من کشیشی از کلیسای خردم می خواهم. چند نفر منشی و دفتردار نیز می خواهم تا وصیت نامه و ارث و میراث ام را تنظیم کنند. غم و عذاب طولانی زندان دارند زندگی ام را می بلعند؛ حقیقتاً فکر می کنم زنی رو به موت هستم.

پالت:

کار خوبی است، بانوی من، یک چنین افکاری برازنده ی

حال و روز شما در حال حاضر است.

ماری: از کجا بدانم که دست آدمی کم حوصله نخواهد کار غم و اندوه را پیش اندازد؟ باید وصیت نامه‌ام را آماده کنم، باید هر آن چه را که از آن من است به دیگران واگذار کنم.

پالت: این حق شماست. گمان نکنم ملکه‌ی انگلیس بخواهند با غنائم شما به مال و منالی برسند.

ماری: زنان وفادارم و خدمت‌کارانم را از من جدا کرده‌اید ... چه بر سر آن‌ها آمده؟ سرنوشت آن‌ها چه می‌شود؟ گرچه می‌توانم بی خدمت آن‌ها سرکنم، می‌خواهم تضمین بدهید که در آسایش‌اند، و محتاج نیستند.

پالت: برای همه‌ی پیش خدمت‌های شما شرایط زندگی فراهم کرده‌اند. (می‌خواهد برود).

ماری: دارید می‌روید، جناب؟ یک بار دیگر هم دارید از پیشم می‌روید بی آن که کلمه‌ای بگویید تا دل نگرانم از عذاب بلا تکلیفی برهد؟ از برکت مراقبت‌های دستیاران شما، رابطه‌ام با دنیا قطع شده؛ از پس این دیوارهای زندان یک کلمه از اخبار به من نمی‌رسد، زندگی‌ام در چنگ آن‌هایی است که از من نفرت دارند. یک ماه طاقت فرسا و خشن از آن روزی که آن هیأت چهارنفره، در این قصر، بر سرم خراب شدند، جلسه تشکیل دادند، و من را بسیار شتاب زده، شتابی نامعقول، به دادگاه توهین آمیز خودشان فراخواندند، می‌گذرد؛ در حالی که من را، بی هیچ آمادگی، بی هیچ کمک و مشورتی، واداشتند، با آن که هنوز سر درگم بودم و از تعجب خشکم زده بود، فوراً به اتهامات درهم کوبنده‌ای که زیرکانه طراحی شده بودند پاسخ دهم. مثل اشباح آمدند و گریختند. اما از آن روز، کسی با من حرف نمی‌زند، من بی فایده سعی می‌کنم در نگاه‌تان، در حالات‌تان بخوانم که آیا بی گناهی‌ام، محبت دوستان‌ام، یا بدخواهی دشمنان‌ام بر آن روز چیره شده. جناب، دیگر سکوت‌تان را بشکنید، بگذارید بدانم باید از چه هراس داشته باشم، و به چه امید ببندم.

پالت: (پس از مکث) دیگر به‌ترین کار توکل بر خداست.

ماری: امیدوارم خدا به من رحم کند ... و امیدوارم داوران زمینی

- من هم بسیار عادل باشند.
- پالت: عدالت درباره‌ی شما اجرا می‌شود، در این مورد شک نکنید.
- ماری: پس ... حکم را داده‌اند؟
- پالت: من نمی‌دانم.
- ماری: محکومم کرده‌اند؟
- پالت: بانوی من، من چیزی نمی‌دانم، هیچ.
- ماری: این جا وقت را تلف نمی‌کنند. پس نکند باید همان طور که قاضی‌ها برق‌آسا آمدند، مرگم هم برق‌آسا بیاید؟
- پالت: اگر دوست دارید، چشم‌انتظارش باشید، این طوری به‌تر آماده می‌شوید که پذیرای حکم به هر صورت که هست باشید.
- ماری: از هر حکم صادره در دادگاهی در وست مینستر که از تنفر برلی و تعصب هاتن خط گرفته باشد تعجب نمی‌کنم. خیلی خوب می‌دانم هر حکمی که آن‌ها جرأت کنند و بدهند، ملکه‌ی انگلیس جرأت نمی‌کند روی حرف آن‌ها حرفی بزند.
- پالت: شخص اوّل مملکت در انگلیس به هیچ نیرویی جز به وجدان خودش و مجلس تن نمی‌دهد. هر چه را که قانون درست تشخیص دهد، او در برابر چشمان عالمیان به اجرا در خواهد آورد.

صحنه‌ی سوم

- همان. مورتیمر، برادرزاده‌ی پالت، می‌آید و بی‌هیچ اعتنایی به ملکه با پالت سخن می‌گوید.
- مورتیمر: عمو، شما را احضار کرده‌اند. (با همان حالت نیز می‌رود. ملکه با خشم متوجه‌ی رفتار اوست و پالت را که می‌خواهد به دنبال مورتیمر برود متوقف می‌کند.)
- ماری: جناب، مطلب دیگری هم هست: شما هر چه به من بگویید، چون آدم مسن‌تری هستید، می‌توانم آن را تحمل کنم؛ اما تاب تحمل بی‌نزاکتی این جوانک را ندارم. اگر

اشکالی ندارد می‌خواهم قیافه و رفتار زشت‌اش را ببینم.
پالت: هر چه را شما در این آدم نفی می‌کنید مورد ستایش من است. در واقع او یکی از آن احمق‌های احساساتی نیست که آب غوره گرفتن زن‌ها دلش را بلرزاند ... او به سفر رفته، تازه از پاریس، از رمیس، برگشته، ولی دلش همان دل انگلیسی سابق‌اش است؛ وسوسه‌های شیطانی شما، بانوی عزیز، در او اثر نمی‌کند. (می‌رود).

صحنه‌ی چهارم

ماری. کندی.
کندی: این پست‌فطرت چطور جرأت می‌کند در حضور شما این طور حرف بزند؟
ماری: (فکورانده و با هاله‌ی غم) وقتی ما هم‌چنان باشکوه و جلال حکومت می‌کردیم، دوست داشتیم با طیب خاطر به حرف متلمقین و چاپلوس‌ها گوش کنیم؛ حالا، کندی عزیز، کاملاً حقمان است که به زبان شماتت‌بار هم گوش بدهیم.
کندی: شما این قدر متزلزل شده‌اید، این قدر روحیه‌تان خراب شده؟ خیلی شاد و سرحال بودید، به من آرامش می‌دادید؛ من همیشه به شوخ و شنگی شما ایراد می‌گرفتم، هیچ وقت دل به غم نمی‌دادید.
ماری: بله، من این مرد را خوب می‌شناسم ... شبخ خون‌آلود شاه دارنلی است که پیش چشمم غضبناک از گور سر برمی‌دارد ... او هم که تا پیمان‌ه رنجام لب‌ریز نشود از سر تقصیرات‌ام نمی‌گذرد و راحت نمی‌گذارد.
کندی: شما چه افکار پریشانی ...
ماری: هانا، تو فراموش می‌کنی، ولی حافظه‌ی من خیلی خوب کار می‌کند ... همین امروز یک سال دیگر از آن عمل زشت می‌گذرد؛ این روزی است که به روزه‌گیری و توبه می‌نشینم.
کندی: اوه این روح خبیث را به حال خودش بگذارید! شما با

سال‌ها ندامت و مشقت کمرشکن کفاره کاری را که کردید، داده‌اید. کلیسا، که کلید رهایی از هر گناهی را دارد، و خود خدا، شما را بخشیده‌اند.

ماری: مدت‌ها پس از این بخشش، از جنایت‌ام خون تازه می‌جوشد؛ گور هم نمی‌تواند آن را بپوشاند. روح شوهرم فریاد خون‌خواهی سر می‌دهد؛ او به ناقوسی که خادم کلیسا به صدا درمی‌آورد گوش نمی‌دهد؛ خیل فرشتگانی که در ید قدرت کلیسا باشند نمی‌توانند روح او را به گورش بازگردانند.

کندی: شما که او را نکشتید. دیگران کشتند.

ماری: ولی با وجود این که از ماجرا خبر داشتم، گذاشتم این کار را بکنند؛ با حرف‌های فریبنده به طرف آن دام کشیدم‌اش. آدمی به جوانی آن وقت شما را این قدر زیاد مسئول کارهایش نمی‌دانند؛ آن وقت‌ها خیلی جوان و ناپخته بودید.

ماری: خیلی جوان، و کمر این سال‌های جوانی را زیر بار گناه شکستم.

کندی: با توهین‌ها و اتهامات شرورانه تحریک‌تان کرده بود، حرف‌های یاوه‌ی این مرد بی‌اندازه به شما نیش می‌زد. آن هم کسی که عشق شما او را از گمنامی نجات داد، کسی که از زیبایی دوران جوانی شما سرمست می‌شد، و از بستر زناشویی به عنوان سگویی برای گرفتن تاج و تخت استفاده می‌کرد؛ چطور می‌توانست فراموش کند که شکوه و عظمتی که به هم زده بود به خاطر عشق بی‌ریای شما بود؟ ولی او آدم بی‌ارزشی بود و این را فراموش کرد. با بدگمانی‌های زشت و رفتار وحشیانه توهین می‌کرد، مهر و محبت سرشار از جوانی شما را پس می‌زد؛ تا کار به جایی رسید که دیگر چشم دیدن او را نداشتید. وقتی خوش خیالی‌هایشان درباره‌ی او از بین رفت، آن وقت چهره‌ی واقعی‌اش برای شما برملا شد، با خشم از آغوش پلشت او گریختید، و او را خوار و زیون رها کردید ... آن وقت این مرد، آیا او هیچ تلاش کرد که باز نظر شما را به خودش جلب کند؟ آیا او، از سر ندامت، خودش را به پای

شما انداخت و قول داد که رفتارش را عوض کند؟ جواب این رذل دست پرورده‌ی شما سرکشی و خودسری بود، به خودش جرأت داد که برای شما ادای شاهی درآورد. جلوی چشم خودتان دستور داد آن خواننده‌ی بینوا و بی‌آزار، ریتزیو، را که مورد عنایت شما بود تکه‌پاره کنند. شما فقط جواب خون را با خون دادید.

ماری: و حالا خون من باید به تاوان خون او بریزد. با این تسلی دادنت در مورد قضاوت هم کردی.

کندی: شما وقتی اجازه دادید این کار صورت بگیرد، بانوی خودتان نبودید؛ عقل‌تان را دزدیده بودند، دیوانه‌وار شیفته‌ی آن باثول رذل بودید، آن مردی که با اراده‌ی مردانه‌اش شما را شیفته خودش کرده بود، با هنر افسون‌گری‌اش فکر شما را مختل کرده بود، شما را از...

ماری: جادوگری او چیزی نبود جز نیروی مردانه‌ی هدف‌مند او، و ضعف من.

کندی: این طور نیست، علی‌احضرت! همه‌ی نیروهای دوزخی باید در مختل کردن فکر شما به او کمک کرده باشند. وقتی سعی کردم از این کار منع‌تان کنم یا به شما هشدار دهم، به حرفام گوش نکردید، خوب و بد برای‌تان بی‌معنی بود، و در برابر مردم هم شرم نمی‌کردید؛ گونه‌های شما، که همیشه به شرم ملیح تواضع آراسته بود، آن وقت از آتش سرکش تمنّایی آشکار می‌سوخت. شرارت این مرد ملاحت شما را در هم کوبیده بود، گستاخانه بی‌شرمی خود را بروز می‌دادید. به کسی که مردم نفرت‌انگیز می‌کردند اجازه می‌دادید پیروزمندانه پیشاپیش شما با شمشیر سلطنتی اسکاتلند در کوچه و خیابان شهر رژه برود. مجلس‌تان را مردان مسلح محاصره کردند، شما همان وقت که به قضاوت دستور دادید قاتل را تبرئه کنید، اجازه دادید که خود مهد عدالت، صحنه‌ی مضحک‌ترین لوده‌بازی‌ها شود! از این‌ها هم بدتر ... خدای بزرگ!

ماری: هر چه می‌خواهی بگو ... من در پرستش‌گاه دست و دلم را به او دادم.

کندی: کاش این کار در سکوت ابدی کفن‌پیچ می‌شد! تن آدم از

این کار، به عنوان عمل پلشت روحی سرگردان، می لرزد. ولی شما چنین آدمی نیستید. من که شما را از دوران کودکی بزرگ کرده‌ام، من می‌دانم که دل‌تان نسبت به بی‌آبرویی آگاه است، من می‌دانم که تنها خطای واقعی شما بلهوسی است. اما همان طور که گفتم، ارواح خبیثی هستند که به درون روحی که برج و بارویش قوی نباشد رسوخ می‌کنند و آن را به میل خودشان درهم می‌پیچند، بعد مثل برق می‌گریزند و دل آدم را با کاری که شده، با ترس و وحشتی پاک نشدنی، معذب و لکه‌دار می‌کنند. اما از آن واقعه به بعد که زندگی شما را خدشه‌دار کرده، هیچ کار زشتی از شما سر نزده؛ سرتاپا رو به خیر رفته‌اید؛ من خودم شاهدش بوده‌ام. پس، به خودتان بیایید و دل‌تان قوی باشد؛ با خودتان آشتی کنید. گناهان شما هر چه باشد، در انگلستان که خطایی از شما سر نزده؛ نه الیزابت، ملکه‌ی انگلیس، حق دارد قاضی شما باشد و نه مجلس‌اش. شما را این جا به زور زندانی کرده‌اند، نه به حکم قانون. می‌توانید در برابر این مجلس بی‌شرم با تمام قدرت بی‌گناهی خودتان بایستید.

ماری: کسی دارد می‌آید؟

(مورتیمر می‌آید.)

کندی: برادرزاده‌ی پالت است. شما بروید داخل.

صحنه‌ی پنجم

(همان صحنه‌ی پیشین. مورتیمر با احتیاط وارد می‌شود.)

مورتیمر: (به ندیمه) بفرمایید بیرون دم در و خوب مراقب اوضاع باشید؛ مسئله‌ایست که باید خصوصی با ملکه در میان بگذارم.

ماری: (باوقار) هانا، همین جا بمان.

مورتیمر: خواهش می‌کنم نترسید، بانوی من. سعی کنید من را بشناسید. (کارتی را به او می‌دهد.)

ماری: (به کارت نگاه می‌کند و شگفت‌زده پس می‌رود.) ها! این یعنی

چه؟

مورتیمر: (به ندیمه) سرکار خانم کندی، بروید بیرون مراقب باشید
عمویم ناغافل میچ ما را نگیرد.

ماری: (به ندیمه که مردد است و نگاهی پریشان‌گراانه به ماری انداخته.)
بله، برو. هر چه می‌گوید بکن.
(ندیمه با حالتی شگفت‌زده می‌رود.)

صحنه‌ی ششم

مورتیمر. ماری.

ماری: این یادداشت دست‌خط دایی‌ام است، اسقف اعظم لرن،
که از پاریس فرستاده. (می‌خواند:)

«به ادوارد مورتیمر، که این یادداشت را برای من می‌آورد،
اعتماد کن، از ارادتمندترین دوستانی است که در انگلیس
داری.» (با تعجب به مورتیمر خیره می‌شود.) این حقیقت
دارد؟ خواب نمی‌بینم؟ یک دوست آن هم این قدر نزدیک
به من، در حالی که فکر می‌کردم همه‌ی دنیا فراموش‌ام
کرده؟ تازه آن دوست هم شما، برادرزاده‌ی زندان‌بان‌ام که
گمان می‌کردم بدترین دشمن‌ام باشد...

مورتیمر: (خودش را به پای او می‌اندازد.) مرا به خاطر نقاب زشتی که
باید بر چهره‌ی من بپوشید... هرروزه به قیمت جدال با خودم
تمام می‌شد... ولی با این کار می‌توانستم به شما به اندازه‌ی
کافی نزدیک شوم و کمک‌تان کنم، تا نجات‌تان دهم.

ماری: بلند شوید... غافلگیرم کردید... نمی‌توانم به این شتاب از
اعماق تیره‌روزی رو به امید بروم. حالا حرف بزنید، این
رو آوردن اقبال را برایم روشن کنید، تا خوش اقبالی‌ام را
باور کنم.

مورتیمر: (بلند می‌شود.) زمان به سرعت می‌گذرد. عمویم الآن
می‌آید، و همراهش کسی است که من از او متنفرم. ولی
قبل از آن که آن‌ها آن خبر دردناک را بیاورند، گوش بدهید
که چگونه مشیت الهی مکاری برای نجات شما فراهم کرده.
ماری: این چیزی نیست مگر یک معجزه.

مورتیمر: اجازه می‌دهید با داستان خودم شروع کنم؟
ماری: بفرمایید.

مورتیمر: علیاحضرتا، وقتی هنوز بیست سالام نشده بود، با تعلیمات دینی شاقی که دیده بودم و با نفرتی که از دستگاه پاپ در گوشام زمزمه کرده بودند، آتش اشتیاق دیدن اروپا در وجودم شعله می‌کشید. وطن‌ام را ترک گفتم، از هوای خفگی جلسات وعظ خودم را خلاص کردم، و از فرانسه به سمت ایتالای پرآوازه رفتم. سال بخشش گناهان بود. زوآر در جاده‌ها و راه‌ها می‌لولیدند، تمام شمایل‌های کنار راه غرق گل بودند؛ انگار کل عالم زوآر بهشت بودند. من هم، که رفته بودم میان این خیل عاشق و مؤمن، با آن‌ها به سمت رم کشیده می‌شدم. بعد، نمی‌دانید وقتی برج‌ها و تاق نصرت‌های باشکوه و نورانی را در برابرم دیدم، وقتی گرداگردم را آن مصلاهی پر شوکت گرفته بود چه عالمی داشتم! دنیای هنر، با مقاصد والایش، با عجایب و آیات رحمت، تمام وجودم را تسخیر کرد. من قبلاً هرگز قدرت هنر را درک نکرده بودم؛ کلیسایی که من را تربیت کرده از هرگونه زیبایی حسی متنفر است. شمایل را تحمل نمی‌کند، فقط به الفاظ محض احترام می‌گذارد. پس وقتی اولین بار در آن کلیساها موسیقی ملکوتی را شنیدم، تصور کنید که چه احساسی داشتم، دیوارها و سقف کلیساها پراز نقش و نگارهایی بود که تمام آن چه را که به اعلا درجه متعالی و باشکوه بود در حواسم زنده می‌کرد. در واقع، من خود آن معانی خداگونه را دیدم: ادای احترام جبریل به حضرت مریم، به دنیا آمدن مسیح، مادر مقدس، نزول تثلیث، و معراج مسیح. بعد پاپ با تمام جبروت‌اش ظاهر شد، که دعای عشای ربانی را خواند و برای همه‌ی ملت‌ها دعا کرد. شوکت طلا و جواهرات پرزرق و برق که شاهان دنیوی برای آراستن خودشان استفاده می‌کنند چیست! ذات خود خدا تنها در وجود پاپ جلوه می‌کند؛ راستی که سراپرده‌اش قلمروی ملکوتی است، چون که صورت‌هایی که در آن جا وجود دارد از این عالم خاکی نیستند.

ماری: اوه بس است ... دیگر چیزی نگوئید. کم لطفی است که چنین صحنه‌های پر جلوه زندگی را برایم ترسیم کنید، من در بیچارگی زندگی می‌کنم، زندانی‌ام.

مورتیمر: همان طور که من زندانی بودم، علیاحضرتا! آن روز ناگهان در زندان‌ام باز شد، و ناگهان حس کردم که فکرم آزاد است تا به زندگی، به این مایه‌ی دلخوشی هرروزی ما، خوش آمد بگوئید. من کتاب شاق و خفقان‌آور را لعنت کردم؛ بر سرم تاجی از سبزه‌ی تر و تازه گذاشتم و راه معاشرت با مردمان صاف و ساده را در پیش گرفتم. بعد بسیاری از اسکاتلندی‌های والامقام و چند سلحشور از گوشه و کنار فرانسه به سراغم آمدند. از طریق این‌ها بود که با دایی والامقام شما، اسقف اعظم گیز، آشنا شدم ... آه چه مردی! چقدر نستوه، نورانی، استاد و بزرگ‌منش! او که ذاتاً فرمانروای فکر و روح آدم‌هاست، اسوه‌ی کشیشی بلندمرتبه است، گل سرسبد کلیسا که همتایش را هرگز ندیده بودم.

ماری: پس شما چهره‌ی او را دیده‌اید، چقدر برایم عزیز است، آدمی که دوستش داشتم و خیلی برایش احترام قائل بودم، که در جوانی مراقبم بود و به من درس می‌داد. باز هم از او بگوئید. هنوز هم از من یاد می‌کند؟ هنوز بخت با او یار است، زندگی به او لبخند می‌زند؟ هنوز هم از ارکان اساسی کلیسا است؟

مورتیمر: خود این مرد شریف همه‌ی موازین والای مذهب کاتولیک را به من آموخت، و همه‌ی شک‌هایی را که دلم را متزلزل می‌کرد در وجودم تاراند. او برایم ثابت کرد که عقل سفسطه‌گر و پرسش‌گر معمولاً آدم را تا ابدالدهر گمراه می‌کند، هم‌چنین برایم گفت که یک چنین آدمی تلاش می‌کند آن چیزی را که دل باید به آن گواهی دهد با چشم سر ببیند؛ دیگر این که او برایم ثابت کرد که کلیسا باید سری داشته باشد سرور و فرزانه، و نکته‌ی دیگر این که روح حقیقت به شورای پدران مقدس وابسته است. نمی‌دانید آن خواب و خیال‌های دوران کودکی‌ام چطور در برابر منطق پر صلابت و فصاحت او رنگ باختند! این طور

شد که به دامن کلیسای مادر برگشتم، و بدعت‌ام را پیش پای این مرد زیر پا له کردم.

ماری: پس شما هم یکی از خیل مؤمنانید، از خیل هزاران نفری که نیروی ملکوتی کلام او، مثل موسی که از کوه تور چنین کرد، خیل آدمیان را عمیقاً متأثر کرده و آن‌ها را به رستگاری رسانده.

مورتیمر: ایشان وقتی که کمی بعد به اقتضای مسئولیت‌شان باید به فرانسه می‌رفتند، مرا به ریمز فرستادند، چایی که انجمن عیسویان برای کلیسای مقدس انگلیس کشیش تربیت می‌کند. این جا بود که با آن اسکاتلندی شریف، جناب مورگان، با جناب لسللی، اسقف سابق راس، که به شما وفادار است و از آن دانشمندان فرزانه‌ایست که روزگار تلخ تبعیدش را در فرانسه و در غربت سپری می‌کند آشنا شدم. من برای پختگی ایمانم، مدتی در خدمت این دو بزرگوار بودم. ... یک روز که محور تماشای آثار خانه‌ی جناب لسللی بودم، چشمم به نقاشی چهره‌ی زنی افتاد که از فرط زیبایی آدم را مسحور خودش می‌کرد، زیبایی او در اعماق روحم نفوذ کرد و مرا لرزاند. محور تماشای این تابلو، سر جایم خشکم زده بود. اسقف فرمودند: «به چه مناسبتی در برابر این تصویر ایستاده‌اید و چنین مشتاقانه به آن نگاه می‌کنید؟! چون زیباترین زنی که تا به حال دیده‌ایم، از همه قابل ترحم‌تر است. او به خاطر مذهب ما مرارت‌ها کشیده. این زن در کشور شما دچار این همه محنت شده است.»

ماری: مرد مهربان و نیک. اگر بداقبالی‌های من چنین دوستی برایم باقی گذاشته باشد، همه چیز را از دست نداده‌ام.

مورتیمر: آن وقت او، با زبانی فصیح و سوزناک، مظلومیت شما را برایم روشن کرد، و از فشار بی‌رحمانه‌ای که به جان خریده‌اید گفت. او درباره‌ی تاریخچه‌ی خانواده شما صحبت کرد، از تبار شما که به خاندان بزرگ تئودور می‌رسد گفت، و مرا مجاب کرد که تنها شما باید فرمانروای برحق سراسر انگلیس باشید، نه این ملکه‌ی ناحق، که میوه‌ی زناست، کسی که حتی شاه هنری، پدر خودش، او را نامشروع و حرامزاده می‌داند. اما از آن جا که

حرف یک نفر کفایت نمی‌کرد، به صاحب‌نظران دیگر هم مراجعه کردم تا نظر آن‌ها را هم جویا شوم؛ به اسناد سلطنتی مراجعه کردم، تا بالاخره همه‌ی مراجع ادعای برحق و روشن و بلامنازع شما را تأیید کردند. می‌دانم که تنها حق محرز شما نسبت به تاج و تخت انگلیس است که جرم نابخشودنی شما به حساب می‌آید؛ می‌دانم که این پادشاهی قانوناً حق شماست، جایی که شما را بی‌رحمانه به زندان انداخته‌اند.

ماری: آه این حق لعنتی! این خودش به تنهایی سرچشمه‌ی همه‌ی بدبختی‌های من است.

مورتیمر: در همین زمان بود که باخبر شدم شما را از قصر تالبوت به این جا منتقل کرده‌اند و زیر نظر عمویم هستید. به نظر رسید که در این واقعه دست معجزه‌گر و رهایی‌بخش خدا در کار است، فهمیدم که شیپور رهایی‌بخش تقدیر بازوی مرا برای آزادی شما انتخاب کرده. دوستانم با خوشحالی این را پذیرفتند، اسقف برایم دعا کرد و راه و چاه را نشانم داد، او به من یاد داد که چگونه نقش دوگانه‌ام را بازی کنم. برنامه به سرعت آماده شد، و من مقدمات بازگشت به وطنم را فراهم کردم و همان طور که می‌دانید، ده روز پیش به این جا رسیدم. (اندکی دودل است.) بعد شما را دیدم، خود شما را، نه تصویرتان را! آه که چه گنجینه‌ای را در پس این دیوارها به بند کشیده‌اند! این جا زندان نیست، معبدی است، شایسته‌ی خدایان، خیلی پرشکوه‌تر از دربار سلطنتی انگلیس. چه سعادت نابی که آدم آن هوایی را تنفس کند که شما در آن پر می‌زنید! چقدر ملکه الیزابت زیرک است که شما را پنهان می‌کند. چون در غیر این صورت همه‌ی جوانان انگلیس می‌شوریدند، حتی یک شمشیر هم در غلاف نمی‌ماند، بلکه انقلابی عظیم به پا می‌شد و این جزیره‌ی آرام را به آشوب می‌کشید، ای کاش بریتانیایی‌ها چشمشان به ملکه‌ی خودشان می‌افتاد!

ماری: خوش به سعادت آن ملکه‌ای که بریتانیایی‌ها او را از نگاه شما ببینند.

مورتیمر: ای کاش آن‌ها، مثل من، متوجه‌ی ظلمی که به شما رفته،

می‌شدند، ای کاش می‌توانستند شاهد متانت و وقاری باشند که شما با آن همه بی‌احترامی را تحمل می‌کنید. آخر مگر شما از میان هر رنج و مصیبتی مثل ملکه‌ها از بوته‌ی آزمایش بیرون نیامده‌اید؟ مگر ننگ زندان ذره‌ای از ملاحظت شما کم کرده؟ شما را از هرگونه امکانات رفاهی محروم کرده‌اند، با این وجود مثل ماه می‌درخشید و سرشار از زندگی هستید. هر بار که از آستانه‌ی این خانه‌ی سنگی رد می‌شوم، دلم از این حال، این وضعیت رقت‌بار شما، ریش می‌شود، اما از شادی دیدار شما پر در می‌آورم. اما لحظه‌ای که از آن می‌ترسیدیم دارد نزدیک می‌شود، خطر هر لحظه بیش‌تر می‌شود، دیگر نباید درنگ کنم ... نباید خبر وحشتناک را از شما پنهان کنم.

ماری: پس حکم را صادر ... واضح صحبت کنید. تاب تحملش را دارم.

مورتیمر: حکم صادر شده. هر چهل و دو قاضی شما را مجرم شناخته. مجلس اعیان، مجلس عوام، و شورای شهر لندن، همه خواستار اجرای فوری حکم‌اند. ولی ملکه هنوز مردد است که ... البته این ترفند اوست، نه که فکر کنید تمایل انسانی کسی است که می‌خواهد زندگی کسی را نجات دهد، یا این کارش می‌خواهد دیگران را وادار کند که به او فشار آورند.

ماری: (باوقار) جناب، این نه باعث تعجب من می‌شود و نه مرا می‌ترساند. خیلی وقت است که چشم‌انتظارش بوده‌ام. من قاضی‌هایی را که در باردام داوری کردند می‌شناسم ... با آن بدرفتاری‌ای که با من کردند دیگر جرأت نمی‌کنند مرا آزاد کنند. هدف این‌ها روشن است: حبس ابد، تا آتش انتقام و حق قانونی‌ام نسبت به تاج و تخت را با من در ظلمت ابدی دفن کنند.

مورتیمر: آه نه علیاحضرتا. آن‌ها به این رضایت نمی‌دهند. هیچ استبدادی اجازه نمی‌دهد کارش ناتمام بماند. مادام که شما زنده باشید، ملکه‌ی انگلیس در ترس و نگرانی نفس می‌کشد. هیچ سلولی آن‌قدرها قرص و محکم و ژرف نیست؛ تنها مرگ شما می‌تواند تاج و تخت او را تضمین کند.

ماری: ولی، حالا فضاحت این کار به کنار، آیا او جرأت می‌کند سر تاجداری را به تیغ جلاد بسپارد؟

مورتیمر: می‌تواند و چنین هم خواهد کرد.

ماری: ولی چطور می‌تواند آن اقتدار و شکوهی را که او نیز با دیگر شاهان شریک است به خاک و خون بکشد؟ آن

وقت، با این کار، او از خون‌خواهی فرانسه نمی‌ترسد؟

مورتیمر: او سرگرم مذاکره برای صلح دایمی با فرانسه است، دوک انجو را به شوهری می‌گیرد و او هم وارث تاج و تخت‌اش می‌شود.

ماری: یعنی شاه اسپانیا به او اعلام جنگ نمی‌کند؟

مورتیمر: تا وقتی که او با تبعه‌ی خودش سر سازش داشته باشد، از دنیا هم که با او وارد جنگ شود ترسی ندارد.

ماری: ولی آیا او برای تبعه‌اش چنین منظری به پا می‌کند؟

مورتیمر: بانوی من، این مملکت در این روزگار اخیر شاهد بوده که

زنان و الا مقام زیادی از تخت سلطنت زیر تیغ جلاد

رفته‌اند. اول، مادر خود ملکه، بعد کاترین هاوارد، و بعد

هم بانوگری.

ماری:

(پس از مکث) نه مورتیمر، این ترس‌های شما بی‌اساس‌اند؛

نگرانی‌های دل مؤمن شماست که کابوس‌های هولناک را

در نظرتان می‌آورد. من از تیغ جلاد نمی‌ترسم، دوست

من؛ راه‌های دیگری هم هستند، که خیلی بی‌دردس‌ترند،

که ملکه‌ی انگلیس را از شر ادعاهای من خلاص کنند. چه

به‌تر که به جای فرستادن میرغضب، قاتلی را اجیر کنند که

کار را تمام کند. این است که لرزه به اندامم می‌اندازد،

مورتیمر؛ روزی نیست که لب به جام نزنم و پشتم از این

ترس نلرزد که مبدا عشق خواهرم نسبت به من چاشنی

جامم شده باشد.

مورتیمر: کشتن شما، چه مخفیانه و چه علنی ... هرگز کسی جرأت

نخواهد کرد آن قدر به شما نزدیک شود که جان عزیزتان را

بگیرد. از هیچ چیز نترسید! ما حالا دیگر آماده‌ایم که دست

به کار شریم. دوازده نجیب‌زاده که امروز به کتاب مقدس

قسم خوردند، با من هم‌پیمان شده‌اند که شما را مسلحانه

از این قصر برابیند. کنت آو بسپاین، سفیر فرانسه، از

نقشه‌ی ما خبر دارد و از ما پشتیبانی می‌کند: جلسات ما

در قصر او تشکیل می‌شود.

ماری: شما لرزه بر اندامم می‌اندازید، جناب، اما این به خاطر شادی نیست. چیزی شوم دلم را سرد می‌کند. چه نقشه‌ای در سر دارید؟ می‌دانید چه خطری می‌کنید؟ مگر نمی‌خواهید از سرهای خون‌آلود بابینگتن و تیکبرن که از برج لندن آویزان کرده‌اند عبرت بگیرید؟ مگر آن خیل بی‌شماری که جان خودشان را بر سر نقشه‌های جسورانه اما ناشیانه گذاشتند و با این کارشان غل و زنجیرم را سنگین‌تر کردند برای شما درس عبرت نیستند؟ طفلک، جوانان فریب‌خورده ... باید فرار کنید! تا فرصت هست، فرار کنید... شاید همین حالا هم برلی با شامه‌ی تیزش از نقشه‌ی شما بو برده باشد، شاید یکی از جاسوس‌هایش در میان شما باشد. از این کشور هرچه زودتر فرار کنید، چون که تا به حال هیچ‌کدام از نقشه‌های دوستان ماری استوارت رنگ پیروزی ندیده.

مورتیمر: نه سر بابینگتن و نه سر تیکبرن که از برج لندن به نمایش‌شان گذاشتند، و نه مرگ آن خیل بی‌شماری که جان خودشان را بر سر نقشه‌های جسورانه اما ناشیانه گذاشتند، من را نمی‌ترسانند. آن‌ها این طور به شهرت ابدی رسیدند. مردن در راه آزادی شما سعادت بزرگی است.

ماری: بی‌فایده می‌میرید؛ زور و نیرنگ چاره‌ی رهایی من نیستند. دشمن هشیار و سراپا مسلح است. فقط پالت و هنگ نگهبانان‌اش نیستند، همه‌ی انگلیس دربان زندان من است. هیچ چیزی، مگر رأی آزادانه‌ی الیزابت، نمی‌تواند این در را باز کند.

مورتیمر: نباید چنین امیدی داشته باشید.

ماری: تنها یک نفر است که زنده‌است و می‌تواند این در را باز کند. مورتیمر: او! اسم این فرد را بگویید تا...

ماری: امیر لستر.

مورتیمر: (شگفت‌زده پس می‌رود.) امیر لستر ... همان مسبب بدبختی‌های شما ... نور چشم الیزابت ... او چگونه می‌تواند...

ماری: اگر قرار است نجات پیدا کنم، تنها به دست او میسر است.

به او همه چیز را بگویید. و برای این که باورش شود من شما را فرستادم، این نامه را به او بدهید. تصویرم هم در نامه هست. (نامه را از سینه‌اش در می‌آورد. مورتیمر پس می‌رود و در گرفتن نامه دودل است.) بگیریید. مدت‌هاست که این نامه را آماده دارم، چون که تا حالا هشیاری عموی تان باعث شده صدایم هرگز به او نرسد. شما را فرشته‌ی مقربم فرستاده تا...

مورتیمر: ولی از این قضیه سر ... می‌شود برایم توضیح دهید که ... ماری: لستر این را برای تان روشن می‌کند. به او اعتماد کنید ... اما انگار کسی دارد می‌آید؟

کندی: (دست‌پاچه می‌آید.) پالت، با آقایی از دربار دارند می‌آیند. مورتیمر: باید لرد برلی باشد. شهبانویم، آرام باشید. با متانت به خبری که می‌دهد گوش بدهید. (از در دیگری بیرون می‌رود، و از پی او کندی.)

صحنه‌ی هفتم

ماری: لرد برلی، خزانه‌دار انگلیس، و پالت. پالت: بانوی من، شما امروز می‌خواستید بدانید سرنوشت تان چیست. لرد برلی این جا تشریف دارند تا کلام آخر را به شما ابلاغ کنند. با تسلیم و آرام گوش کنید. ماری: امیدوارم با غروری که برازنده‌ی بی‌گناهان است گوش کنم. برلی: من به عنوان فرستاده‌ی دادگاه به خدمت رسیده‌ام. ماری: لرد برلی که با اشیاق تمام روح‌اش را در خدمت دادگاه گذاشته بود حالا آمده که بازبان‌اش هم در خدمت دادگاه باشد. پالت: طوری صحبت می‌کنید که انگار از حکم خبر دارید، خانم. ماری: خبر دارم، چون که لرد برلی آن را آورده، اصل مطلب را بگویید. برلی: شما که، بانوی من، به دادگاه چهل و دو نفره گردن گذاشتید و...

ماری: ببخشید، جناب، که همین اوّل کار باید رشتی کلام شما را قطع کنم. گفتید گردن گذاشتم؟ به قضاوت و رأی چهل

و دو لرد؟ من هرگز آن‌ها را قبول نداشته‌ام. نمی‌توانستم هم که چنین کنم ... هرگز با چنین کاری مقام و مرتبه‌ام را نادیده نمی‌گرفتم، و آن چه را که شایسته‌ی ملتّم، پسرّم، و همه‌ی شاهزاده‌هاست، زیرپا نمی‌گذاشتم. قانون انگلیس صراحت دارد که متهم باید توسط هیأت منصفه‌ای همتای متهم محاکمه شود. کدام یک از هیأت عالی‌رتبه‌ی شما همتای من است؟

برلی: موارد مختلف اتهام به شما تفهیم شد، اجازه دادید از شما بازجویی...

ماری: بله، من برای حیل‌های ماهرانه‌ی «هاتن» بازیچه‌ی خوبی بودم؛ پای شرافتم در میان بود، و من فکر می‌کردم نقطه‌نظرهایم مستدلند. به تمام آن اتهامات گوش دادم تا بی‌اساس بودن‌شان را ثابت کنم ... این کار را کردم چون به لردها، به عنوان آدم‌هایی قابل، احترام می‌گذارم، اما کار آن‌ها را در این هیأت نه، این را ملامت می‌کنم.

برلی: چه دادگاه را به رسمیت بشناسید و چه نشناسید، بانوی من، این تشریفات صرف است؛ نمی‌تواند جلوی جریان عادی قانون را بگیرد. شما در هوای انگلیس نفس می‌کشید، و از حمایت قانون و مزایای آن برخوردارید؛ به همین دلیل به قضای آن هم باید تن بدهید.

ماری: من در هوای زندان انگلیس نفس می‌کشم. این به معنی زندگی کردن در انگلیس و بهره‌مند شدن از قوانینش است؟ من که هیچ با قوانین شما آشنا نیستم؛ هرگز هم قول نداده‌ام آن‌ها را بپذیرم. من شهروند این قلمرو نیستم بلکه ملکه‌ی آزاد دولت دیگری هستم.

برلی: آن وقت فکر می‌کنید داشتن عنوان ملکه به شما این حق را می‌دهد که در کشورهای دیگر، بی‌هیچ کیفری، جنگ داخلی راه بیندازید؟ اگر میهمانان و الامقام خائن به همان اندازه‌ی گدایان به قانون و عدالت گردن نگذارند، کدام دولت آزادی می‌تواند احساس امنیت کند؟

ماری: من پاسخگوی همه‌ی کارهایم هستم، ولی نه در برابر آن افرادی که شما به آن‌ها می‌گویید قاضی‌های من.

برلی: قاضی‌های شما، بانوی من؟ عجب! نکند این‌ها مشتری

بی‌سروپایند که از میان خلائق و تصادفی انتخاب‌شان کرده‌ایم، یا مثنی یاوه‌گوی بی‌شرم که آمده‌اند برای حقیقت و عدالت قیمت تعیین‌کنند؛ یا عملی خودکامه‌ی استبدادند؟ مگر این‌ها نخبه‌ها و خبرگان انگلیس نیستند که استقلال رأی‌شان برای دفاع از حقیقت است، و آنان را ورای اطاعت از شاه می‌شناسند و به‌دور از هر وسوسه و رشوه‌ای؟ مگر این‌ها کسانی نیستند که بر ملتی شریف در کمال آزادی و عدالت حکومت می‌کنند، کسانی که حتا نام‌شان بس است تا شک و تردیدهای یاوه و بی‌اساس را بتاراند؟ اولین آن‌ها، اسقف اعظم کانتربری، این مرد پارسا و چوپان دل‌سوز رعیت؛ تالبوت فرزانه، دارنده‌ی مهر سلطنتی، و هاوارد، که فرماندهی ناوگان این پادشاهی را برعهده دارد. از شما می‌پرسم، آیا ملکه‌ی ما می‌توانست کاری بیش از این بکند که شریف‌ترین مردان این خطه را انتخاب کند، تا به عنوان قاضی درباره‌ی این پرونده‌ی سلطنتی قضاوت کنند؟ هر چند، احتمالاً، عداوت‌های فرقه‌ای یکی‌دو نفر از آن‌ها را متزلزل کرده‌باشد، فکر می‌کنید ممکن است چهل نفر مثل این افراد همه دست به دست هم بدهند و تصمیمی بگیرند که ناشی از تعصب باشد؟

ماری:

(پس از مکث) من در برابر فصاحت کسی که از همان اول دشمنم بوده مات و متحیر مانده‌ام ... من، زنی که این چیزها را یاد نگرفته، چطور می‌توانم روزگاری با یک چنین سخنور تردستی برابری کنم. راستی، اگر این لردها همان طوری بودند که شما توصیف‌شان کردید، من لام تا کام حرف نمی‌زدم، و اگر این‌ها مرا گناهکار می‌شناختند، حق من ناامیدانه از دست می‌رفت. اما می‌بینم این آقایانی که شما این طور با آب و تاب تحسین‌شان می‌کنید، و با این کار می‌خواهید مرا زیر بار نام‌شان خرد کنید، بله، همین‌ها در تمام ماجراهای کذایی مشهور کشور شما بگویی‌نگویی نقش‌های دیگری بازی می‌کنند. من این اشرافیت انگلیس، این سناتورهای والامقام دربار را، متملقان و چاپلوسان هوس‌های دایی هنری می‌شناسم، مثل خواجه‌هایی که در حرم‌سرای سلاطین خدمت می‌کنند.

من این مجلس اعیان والامقام را همان قدر خریدنی می بینم که مجلس عوام پول پرست را، این ها قانون تدوین می کنند و آن را می شکنند، به خواست هنری حکم ازدواج او را صادر می کنند و روز دیگر لغوش می کنند، یک روز شاهزاده خانم های انگلیس را از همه چیز محروم می کنند، آن ها را حرامزاده اعلام می کنند و روز دیگر همان حرامزاده ها را بر تخت می نشانند. من این هم تاهای گران قدر را موجوداتی می بینم که با باد می روند، این ها چهار بار با آمدن چهار پادشاه رأی و عقیده ی خودشان را عوض کرده اند و...

برلی: شما که ادعا می کردید با قوانین انگلیس آشنا نیستید؛ ولی چقدر خوب با مصیبت هایش آشنایید!

ماری: قاضی های من از این قماش اند! ... رییس خزانه داری کشور! من درباره ی شما عدالت را رعایت می کنم. شما هم با من همین کار را می کنید؟ می گویند شما در دلتان خیر مملکت و ملکه را می خواهید؛ که شما صادقید، و همین طور خستگی ناپذیر و مراقب همه چیز. من این را باور می کنم. خیر و نفع شخصی خودتان نه، بلکه نفع مقام پادشاهی، منافع کشورتان، انگیزه های شمایند. به همین دلیل است که، جناب لرد، باید واقعاً مراقب خودتان باشید، که مباداً این خصلت ها در نظر شما عدالت جلوه کنند. در این تردید نمی کنم که علاوه بر شما آدم های شریف دیگری هم هستند که بر مسند قضا تکیه زده اند. ولی آن ها پروتستانند، همه ی آن ها طرفدار اصول و آرمان های انگلیس اند، که حالا درباره ی من، ملکه ی اسکاتلند، آن هم ملکه ای کاتولیک، به قضاوت نشسته اند. از قدیم گفته اند که یک انگلیسی درباره ی یک اسکاتلندی عدالت بی طرفانه ای روا نمی دارد. از روزگاران قدیم رسم بوده که نگذارند در دادگاه هیچ بریتانیایی ای علیه اسکاتلندی شهادت بدهد و هیچ اسکاتلندی هم علیه بریتانیایی چنین نکند. به حکم ضرورت این قانون عجیب وضع شده است. این سنت های قدیمی مبنای درستی دارند، باید به آن ها احترام گذاشت، جناب. خود طبیعت

هر دو ملت رقیب سر سخت را واداشته که به یک تخته پاره در دریا چنگ بزنند، به آن‌ها سهمی نابرابر داده، و وادارشان کرده که برای این سهم بجنگند. این جنگجویان سرکش که تنها رودخانه‌ی کوچک توید از هم جدایشان می‌کند، غالباً در تلاطم این رود خون‌شان را با هم عجین کردند؛ و هزار سالی می‌شود که بر کناره‌ی رود، دست به قبضه‌ی شمشیر، ایستاده‌اند. هر دشمنی که انگلیس را تهدید کرده، اسکاتلند با آن متحد شده؛ و وقتی جنگ داخلی شهرهای اسکاتلند را به آتش می‌کشد، انگلیسی است که آتش‌بیار معرکه است. تا زمانی که یک مجلس این دو ملت را با هم متحد نکند و تا زمانی که یک پادشاه بر سرتاسر جزیره حکومت نکند، آتش دشمنی در میان آن‌ها خاموش نمی‌شود.

برلی: آن وقت نکنند این سعادت از جانب یکی از خاندان استوارت باید نصیب انگلیس شود؟

ماری: چرا انکارش کنم؟ در واقع، اعتراف می‌کنم که امیدوار بودم روزی این دو ملت شریف را با هم یکی کنم، سعادت‌مند و آزاد، با تاجی از شاخ زیتون. به خواب هم نمی‌دیدم که خودم قربانی نفرت بی‌پایان آن‌ها، حسادت دیرینه‌ی آن‌ها بشوم؛ امیدوار بودم آتش خانمان‌سوز دشمنی دیرینه بین آن‌ها را برای ابد خاموش کنم، و همان طور که جدم ریچموند پس از جنگ خونین رزها طرف‌های متخاصم را با هم آشتی داد، می‌خواستم دو پادشاه انگلیس و اسکاتلند را در صلح و صفا متحد کنم.

برلی: شما برای این هدف‌تان راه شرورانه‌ای انتخاب کردید: مملکت را به آتش بکشید، و با شعله جنگ داخلی به تخت بنشینید.

ماری: این حقیقت ندارد! من کی چنین چیزی خواسته‌ام؟ دلایل شما برای این ادعا چیست؟

برلی: من این جا نیامده‌ام که با شما بحث کنم. پرونده تکلیفش روشن شده است و کارش از بحث گذشته. چهل نفر از چهل و دو نفر رأی داده‌اند که شما قانون اخیر را شکسته‌اید و مستوجب مکافات آن هم هستید. مجلس

این قانون را سال پیش تصویب کرد: «اگر در انگلیس شورشی به پشتیبانی و به نام هر مدعی تاج و تخت صورت پذیرد، قانون می‌تواند اقدام کند و مجرم را حتا به مرگ محکوم کند.» و از آن جا که دلایل کافی...

ماری: لرد برلی! شکی نیست که از قانونی که آشکارا علیه من ساخته‌اند می‌توان برای تباہی‌ام استفاده کرد ... وقتی همان‌ها که قانون را می‌سازند مجری آن‌هم می‌شوند، خدا به قربانی بخت برگشته رحم کند! جناب لرد، می‌توانید انکار کنید که این قانون برای نابودی من تصویب شده است؟

برلی: این را برای هشدار دادن به شما تصویب کردند؛ ولی شما از این قانون برای خودتان دامی درست کردید، که خودتان هم اسیرش شده‌اید. شما چاهی را که پیش پای‌تان دهان باز کرده بود دیدید، با این همه به هشدارها توجهی نکردید، و خودتان را انداختید توی چاه. شما کاملاً با باینگتن خائن و دستیاران شرورش، موافق بودید، شما از همه‌ی اهداف آن‌ها خبر داشتید، و از زندان این دسیسه را رهبری کردید.

ماری: کی من چنین کاری کردم؟ می‌خواهم مدارک‌تان را ببینم.
برلی: این‌ها را که پیش از این، در جلسه‌ی دادگاه به شما نشان دادیم.

ماری: آن یادداشت‌ها که با دست خط کس دیگری بود؟ چه دلیلی دارید که من خودم آن‌ها را گفته باشم، آن هم به آن شکلی که آن‌ها را خواندید؟

برلی: باینگتن پیش از مرگش شهادت داد که این یادداشت‌ها همان‌هایی‌اند که از شما به دستش رسیده بوده.

ماری: پس چرا او را زنده پیش من نیاوردید؟ چرا پیش از این که مرا با او روبه‌رو کنید، این قدر در کشتن او شتاب کردید؟
برلی: منشی‌های شما، کرل و نایو، سوگند یاد کرده‌اند که آن نامه‌ها همان‌هایی‌اند که شما مستقیماً به آن‌ها دیکته کرده بودید.

ماری: قرار است مرا به شهادت خدمتکاران عادی‌ام محکوم کنند؟ به استناد سوگند آدم‌هایی که همان وقتی که در دادگاه حاضر شدند تا علیه من شهادت بدهند، پیمان

وفاداری به من را شکستند؟

برلی: ولی خودتان اعلام کردید که کرل اسکاتلندی آدم خوب و با وجدانی است.

ماری: من این طور فکر می‌کردم، بله ... ولی ارزش یک آدم تا لحظه‌ی بحران معلوم نمی‌شود. شاید ترس از شکنجه او را واداشته به چیزهایی اعتراف کند که از آن‌ها اطلاعی نداشته است شاید فکر می‌کرده شهادت دروغ دادن، بی‌آن که به من لطمه‌ای بزند، راهی برای نجاتش بوده.

برلی: خودش حاضر شد سوگند بخورد.

ماری: ولی این در حضور من نبوده! ولی توجه بفرمایید، جناب، دو شاهد دارید، هر دو هم زنده‌اند. چرا آن‌ها را با من روبه‌رو نمی‌کنید، اجازه بدهید یک بار دیگر پیش روی خودم شهادت بدهند. چرا حقی را که حتماً به قاتلان می‌دهید از من دریغ می‌کنید؟ تالبوت، زندان‌بان سابقم، یک بار به من گفت که در این دوره قانونی تصویب شده که رویارویی مدعی و متهم را الزامی می‌داند. اشتباه می‌کنم؟ پالت، من همیشه شما را آدم شرافتمندی می‌شناختم. ثابت کنید که همین طور است، و بگویید، شما را به وجدان‌تان قسم، همین طور نیست؟ چنین قانونی نیست؟ پالت: همین طور است، بانوی من. این قانون انگلیس است. منکر حقیقت نیستم.

ماری: خب، عالی جناب، چه می‌فرمایید؟ اگر وقتی که قانون انگلیس علیه من است این قدر اکید باید اجرا شود، چرا از قانونی که می‌تواند به پرونده‌ام کمک کند طفره می‌روید؟ جواب بدهید، جناب! چرا، طبق قانون، باینگتن را با من روبه‌رو نکردید؟ چرا منشی‌هایم را که زنده‌اند با من روبه‌رو نمی‌کنید؟

برلی: خانم، به خودتان فشار نیاورید. اتحاد شما با باینگتن تنها مورد...

ماری: این تنها موردی است که لبه‌ی تیز قانون را متوجه من کرده؛ اتهامی که باید ردش کنم. به اصل مطلب پردازید، جناب. طفره نروید.

برلی: به ما ثابت شده که شما با سفیر اسپانیا، مندوزا، مذاکره

کرده‌اید.

ماری: (خشمگین) بروید سر اصل مطلب، جناب لرد!

برلی: که شما برای براندازی دین مبین ما نقشه کشیده بودید و

می‌خواستید همه‌ی پادشاهی‌های اروپا را به جنگ با

انگلیس تشویق کنید...

ماری: حالا به فرض این که این کار را کرده باشم. من چنین کاری

نکرده‌ام، ولی اگر هم کرده باشم چه؟ جناب، من را این جا

با نادیده گرفتن قوانین بین‌المللی زندانی کرده‌اند. من با

شمشیری برهنه به انگلیس نیامدم، من به شما به عنوان

پناهنده‌ای رو آوردم، و از ملکه‌ی شما، خویشتاوند خودم،

تقاضا کردم که قانون مقدس مهمان‌دوستی را رعایت کند.

در عوض، مرا به زور بازداشت کردند؛ من پناهندگی

خواستم، آن‌ها به زنجیرم کشیدند. آیا در این صورت من

هیچ تعهد اخلاقی نسبت به این دولت دارم؟ آیا هیچ

وظیفه‌ای نسبت به انگلیس دارم؟ من در زیر چنین فشاری

این حق مقدس را برای خودم قائلم که برای پاره کردن این

زنجیر که به ناروا اسیرش شده‌ام، زور را با زور پاسخ

بدهم، و برای حفظ و رهایی خودم، هر دولتی را در اروپا

علیه شما بشورانم. هر راه قانونی و متعارفی که در یک

جنگ شرافتمندانه به کار رود، حق مسلم من است. نه این

که دست به قتل بزنم، به تیغ جلاد متوسل بشوم، چرا که

این‌ها توهینی است به وجدان، و غرورم. هیچ قتلی

نمی‌تواند آبروی من را بریزد، شرافتم را لکه‌دار کند...

می‌گویم شرافتم را لکه‌دار کند ... این کارم هرگز سبب

محکومیت من نمی‌شود، یا من را سزاوار کشاندن به دادگاه

نمی‌کند. بین من و انگلستان عدالتی در کار نبوده، تنها زور

حاکم است.

برلی: (بالحنی پر معنی) به زور متوسل نشوید؛ عدالت خشن به

ندرت از یک زندانی دست و پا بسته جانبداری کرده است.

ماری: درست است، من ضعیفم و او قدرتمند است. بسیار

خوب! بگذارید او از زور استفاده کند، به عنوان قربانی

امنیت خودش من را به کام مرگ بفرستد. ولی اسم این را

زور بگذارد، به قانون تظاهر نکند. نگذارید او برای

خلاص شدن از شرّ کسی که مایه‌ی تنفر و ترسش است به سراغ شمشیر پاک عدالت برود، نگذارید سهل‌انگاری زور ددمنش را زیر لباس مقدس قانون پنهان کند. نگذارید چنین ترفندهایی دنیا را فریب دهد. او می‌تواند مرا بکشد، ولی نمی‌تواند محاکمه کند! پس نگذارید ثمره‌ی جرم را برای همیشه با رنگ و لعاب عاریه‌ای تقوی درآمیزد، و بگذارید شهامتش را داشته باشد همانی که هست جلوه کند! (می‌رود).

صحنه‌ی هشتم

برلی، پالت.

برلی: خیلی سرکش است ... پالت، او تا دم رفتن زیر تیغ جلاد به ما خواهد تاخت ... چون که دل مغرورش به شکست تن نمی‌دهد. وقتی خبر حکمش را شنید تعجب کرد؟ اصلاً دیدی یک قطره اشک بریزد؟ هیچ رنگش پرید؟ او اصلاً نمی‌خواهد دل ما را به رحم آورد. خب او خلق و خوی متغیّر ملکه‌ی انگلیس را می‌شناسد. همین ترس ماست که به او شهامت می‌دهد.

پالت: سرور من، به محض این که بهانه‌ها از دستش بروند، سرکشی بی‌ثمر فوراً از بین می‌رود. اگر صراحتاً را ببخشید، باید عرض کنم در جریان محاکمه‌ی او اختلالاتی پیش آمده است. چون که باینگتن و تیکبرن را باید با او روبه‌رو می‌کردیم، همین طور منشی‌هایش را.

برلی: (با شتاب) اوه نه، جناب امیاس پالت؛ نمی‌توانستیم این اندازه خطر کنیم. هیچ مردی در برابر صورت او و اشک‌هایش تاب نمی‌آورد. اگر این منشی‌اش، کرل، وقتی با او روبه‌رو می‌شد به جایی می‌رسید و چیزی را به زبان می‌آورد که زندگی ماری به آن بسته بود، او با ترس و لرز آن را نمی‌گفت، و تمام اعترافش را پس می‌گرفت و...

پالت: دشمنان انگلیس در خارج شایعات مغرضانه‌ای پخش می‌کنند، و بلوای محاکمه توهین آشکاری به عدالت از کار

در می آید.

برلی: این دقیقاً همان چیزی است که ملکه‌ی ما را عذاب می‌دهد. آه کاش این مزاحم قبل از این که پایش به خاک انگلیس می‌رسید می‌مرد.

پالت: به چنین دعایی آمین می‌گویم.

برلی: کاش در زندان دچار مرضی می‌شد!

پالت: آن وقت چقدر این مملکت از رنج و عذاب خلاص می‌شد.

برلی: ولی حتماً اگر اتفاقی هم می‌مرد دنیا باز هم ما را قاتل او می‌شناخت.

پالت: درست است. نمی‌توانیم جلوی مردم را بگیریم که هر طور دلشان خواست فکر نکنند.

برلی: ولی چیزی را نمی‌شد ثابت کرد، صحبت علنی در این باره کمتر می‌بود و...

پالت: خب، بگذارید مردم حرف بزنند، سرورم. حرف زدن مردم به آن‌هایی که حق با آن‌هاست صدمه‌ای نمی‌زند.

برلی: خود عدالت هم از انتقاد در امان نیست. مردم طرف بازنده را می‌گیرند، بغض و حسد مردم همیشه طرف پیروز را زیر سؤال می‌برد. شمشیر عدالت، که زینت مرد است، در دست یک زن چیز منفوری است. دنیا به عدالتی که یک زن مجری آن باشد اعتماد نمی‌کند، آن هم وقتی که قربانی هم زن باشد، و ما، به عنوان قاضی، بی‌خود به ندای وجدان گوش دادیم؛ حق قانونی سلطنتی او این است که ببخشد. همه این توقع را از او دارند؛ چندان قابل تحمل نیست که ملکه بگذارد عدالت مسیر شاق خودش را طی کند. بنابراین...

پالت:

برلی: (با شتاب) او را ببخشند؟ اوه نه! او نباید زنده بماند! فقط

همین است که ملکه ما را عذاب می‌دهد، و شب خواب را به او حرام می‌کند. من کشمکش‌های درونی ملکه را در چشم‌هایش می‌خوانم. لب‌هایش از بیان صریح خواسته‌اش باز می‌ماند، اما نگاه خیره و بی‌کلام او پراز معنی است: «آیا در میان خیل خادمانم کسی نیست که مرا از این انتخاب شومی که باید بکنم نجات بدهد: یا با ترس و لرز بر تخت باقی بمانم، و یا با بی‌رحمی تمام ملکه،

خویشاوند خودم را، به تیغ جلاد بسپارم؟»

پالت:

همین راه را باید انتخاب کرد. راه دیگری نیست.

برلی:

ملکه فکر می‌کند راه دیگری هست، فقط کاش ایشان

خادمان با فکر تری داشتند.

پالت:

بافکرا!

برلی:

کسانی که می‌دانستند باید چکار کنند، بی‌آن که چیزی به

آن‌ها بگویند.

پالت:

بی‌آن که چیزی به آن‌ها بگویند!

برلی:

کسی که، وقتی یک افعی زهردار را به او می‌سپارند تا

مراقبش باشد، آن‌طور از او مراقبت نکند که انگار

جواهری گران‌قیمت و عزیز است.

پالت:

(بالحنی پر معنی) جواهر گران‌قیمت نام نیک ملکه است،

آوازه‌ی اوست که تقصیر خودش هم نیست، و فکر

می‌کنم، نشود با دقت و وسواس از آن پاسداری کرد.

برلی:

وقتی ما مسئولیت نگهبانی ملکه ماری را از لرد شروزبری

گرفتیم و به لرد امیاس پالت سپردیم، تصور می‌کردیم

که...

پالت:

سرورم، امیدوارم تصور کرده باشند که مسئولیتی حساس

برعهده‌ی کسی گذاشته شده که از هر چیزی مبرا است. به

خدا قسم! اگر باور نداشتم که این کار نیازمند به‌ترین مرد

انگلیس است، هیچ وقت این کار زندان‌بانی را قبول

نمی‌کردم. این‌طور وانمود نکنید که این کار را به دلیل

دیگری جز نام نیکم به من داده‌اند.

برلی:

فرض کنیم شایع کنیم که ناخوش شده؛ روزه‌روز و وضعش

بدتر می‌شود، تا بی‌سر و صدا بمیرد؛ آن وقت دنیا خیلی

زود او را فراموش می‌کند، نام نیک شما هم میرا می‌ماند.

پالت:

ولی وجدانم نه.

برلی:

هر چند نمی‌خواهید در این ماجرا به ما کمک کنید،

مطمئناً جلوی کس دیگری را که بخواهد...

پالت:

(میان سخن او می‌دود.) تا زمانی که این خانم زیر سقف

حوزه‌ی مأموریت من زندگی می‌کند، هیچ قاتلی

نمی‌تواند به او نزدیک شود. زندگی او برایم ارزشمند

است، به همان اندازه که سر خود ملکه الیزابت برایم عزیز

است. آن‌ها که قاضی او هستند در باره‌اش قضاوت کنند،
و به مرگ محکومش کنند. و وقتی زمانش رسید، نجارها
با اره و تبر خود بیایند و این جا برایش سکوی اعدام
بسازند. در این قصر به روی کلانتر و مجری‌های قانون باز
خواهد بود. اما تا زمانی که مسئولیت ایشان بر عهده‌ی من
است، مطمئن باشید که به خوبی از او مراقبت می‌کنم: از
ایشان نه گزند می‌خواهد رسید و نه کسی می‌تواند
به ایشان گزند برساند! (می‌رود).

@Theaterstudies

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی اوّل

لندن: قصر سلطنتی در وست مینستر. امیر کنت و سر ویلیام داویسن، به هم می‌رسند.

داویسن: سرورم امیر کنت این جایتند؟ به این زودی برگشتید؟ مگر جشن و نمایش شهنسواران تمام شد؟

کنت: چه ... مگر شما نتوانستید این جشن را ببینید؟

داویسن: به خاطر کارم این جا ماندم.

کنت: زیباترین منظرها را که ذوق آدمی بتواند طراحی کند و با

اسلوبی عالی بر صحنه ببرد از دست داده‌اید، جناب ...

بگذارید برایتان تعریف کنم: نمایشی که دیدیم درباره‌ی

دژ «باکره‌ی زیبا» بود که نیروهای «تمنا» به آن حمله کرده

بودند. امیر نظام، رئیس مجلس اعیان، رئیس دیوان عالی

کشور، و ده شهنسوار دیگر از جناح ملکه‌ی ما، از این دژ،

که سلحشوران فرانسه به آن حمله کرده بودند، پاسداری

می‌کردند. اوّل، یک دسته سفیر پیدایشان شد که حمله به

دژ را با آوازی که دهان به دهان می‌چرخید شروع کردند.

رئیس مجلس اعیان از برج و باروی خودش به این حمله

جواب داد، آن وقت، «تمنا» توپخانه‌اش را به میدان آورد:

دسته‌های گل و عطرهاى خوشبو بود که طرب‌ناکانه از

توپ‌های مخصوص این کار به دژ شلیک می‌شد ...

همه‌اش هم بی‌ثمر! این حمله‌های سلحشوران را پس

زدند، «تمنا» کاملاً عقب‌نشینی کرد.

داویسن: این نباید برای آنها که آمده‌اند از ملکه برای شاهزاده‌ی

فرانسه خواستگاری کنند چیز میمنت اثری باشد.

کنت: اوه خب، در عالم نمایش این طور بود ... فکر کنم در عالم

واقع، این دژ عاقبت تسلیم شود.

داویسن: شما این طور فکر می‌کنید؟ من که باورم نمی‌شود.

کنت: بر سر پیچیده‌ترین بندهای عهدنامه عاقبت به توافق

می‌رسند؛ فرانسه همه‌ی آن‌ها را پذیرفته. جناب موسیو توافق می‌کند که مناسک مذهبی‌اش را به طور خصوصی در پرستش‌گاه به جا آورد؛ و در ملاءعام از کلیسای انگلیس جانبداری کند و به آن احترام بگذارد. باید خوشحالی مردم را از شنیدن این خبر می‌دیدید! آخر آن‌ها همیشه ترس این را داشته‌اند که نکند ملکه فوت کنند و وارث مستقیمی برای تاج و تخت نداشته باشند و اگر ملکه ماری استوارت باز بر تخت بنشیند انگلیس باز ناچار شود یوق کلیسای رم را برگردن کند.

داویسن: این که دیگر ترس ندارد. آخر ملکه الیزابت به حجله عروسی می‌رود، و ماری هم که بامرگ هم‌آغوش می‌شود. کنت: ملکه دارند می‌آیند.

صحنه‌ی دوم

همان صحنه‌ی پیش. الیزابت، که امیر لستر در پی اوست، می‌آید. کنت آویسپاین، بلور، امیر شروزبری، لرد برلی، با دیگر نجبای فرانسوی و انگلیسی.

الیزابت: (به آویسپاین) جناب کنت، گرچه شکوه و جلالتی پرشور و شغف شما را از آن سوی دریا به سوی ما بدرقه کرده، برای همه‌ی شما متأسفم که چقدر باید دل‌تان هوای جلال و شوکت دربار سن ژرمن را کرده باشد! برخلاف قریحه‌ی مثال‌زدنی ملکه‌ی مادر شما در فرانسه، من آن مهارت لازم را ندارم که جشن‌های پرشکوه و شاهانه برپا کنم. تنها منظری که می‌توانم مغرورانه پیش چشم خارجی‌ها بگذارم یک مشت شهروند قیراق است که، هر وقت خودم را به آن‌ها نشان دهم، دورم حلقه می‌زنند و دعایم می‌کنند. زیبایی چنان خانم‌هایی که در باغ‌های هوش ربای ملکه کاترین جلوه می‌کنند من و همین طور فضایل را که به پای آن‌ها نمی‌رسد، تحت الشعاع قرار می‌دهند.

آویسپاین: قصر وست مینستر یک بانو را در پیش چشم بیگانگان می‌گذارد ... ولی همه‌ی آن فضایل و محاسن چشم‌نواز

جنس لطیف در وجود همین یک نفر به کمال مطلق رسیده‌اند.

بلیور: حضرت بی‌مثال ملکه‌ی انگلیس اجازه می‌فرمایند مرخص شویم تا این خبر مسرت‌بخش را هر چه زودتر به موسیو، سرورمان، که بی‌تابانه چشم‌انتظارش هستند اعلام کنیم؟ شوق و بی‌قراری ایشان به دل بی‌قرارشان حکم کرده که از پاریس به سمت آمی‌ین بیایند، و ایشان الساعه در آن‌جا چشم‌انتظار فرستاده‌ای هستند که فرشته‌ی رحمت ایشان باشد؛ افراد او از آن‌جا تا بندر کلی صف کشیده‌اند تا شاید به گوش سرمست او از قاصدک لبان شاهانه‌ی شما بله‌ای روح‌افزا بشنوند.

الیزابت: کنت بلیور، دراین‌باره اصرار نکنید. بازهم می‌گویم، الآن وقتش نیست که مشعل پرسرور ازدواج را روشن کنیم. آسمانی که بالای سر این مملکت خیمه‌زده سیاه است، و این روزها لباس عزا بیش‌تر برانزده‌ی من است تا نمایش زیورآلات عروسی. ضربه‌ای غمبار و ماتم‌افزا که شاید خیلی زود بر دل و کاشانه‌ام فرود آید، ما را تهدید می‌کند. بلیور: علی‌احضرتا، شما فقط به ما قول بدهید، وفای به آن را به روزهای خوش‌تر موکول فرمایید.

الیزابت: شاهان جز بردگان شرایط خوردشان چیزی نیستند، آزاد نیستند که به حرف دل خودشان گوش کنند. همیشه آرزویم این بوده که ناکام بمیرم، بزرگ‌ترین شهرت خویش را در این می‌بینم که ... که روی سنگ گورم این کلمات را بخوانند: «در این جا ملکه‌ی باک‌ره‌ی انگلیس آرمیده است.» ملتم، اما، چنین چیزی را دوست ندارد، همین حالا هم نگرانند که پس از مرگ من چه پیش می‌آید. سعادت حال حاضر آن‌ها کافی نیست، من باید فدای آینده‌ی آنان شوم و آزادی دخترانه‌ام، والاترین حسی را که دارم، برای آن‌ها قربانی کنم، تا ملتم را خشنود کنم؛ حالا باید آقابالاسری را بر خودم تحمیل کنم. آن‌ها به من می‌فهمانند که من برایشان فقط یک زنم، گرچه من معتقد بوده‌ام که مثل مردها و شاهان حکومت کرده‌ام. در واقع می‌دانم که آدم با نادیده‌گرفتن قوانین طبیعت به خدایش درست خدمت

نمی‌کند، و از این بابت به پیشبینی‌ام درود می‌فرستم که در صومعه‌ها را باز کردند و خیلی‌ها را که قربانی اعتقادی غلط بودند با زندگی طبیعی کامل و نیازهای آن آشتی دادند. با این وجود ملکه‌ای که روزهای عمرش را با افکار بیهوده به عبث سپری نمی‌کند، بلکه مدام درگیر سخت‌ترین وظایف است، باید، با گشاده‌رویی تمام، از فرامین طبیعت، که نیمی از خلاق را مطیع نیم دیگر می‌کند، معاف شود و...

آویسپاین: تمامی فضیلت‌های شکوهمند بر تخت شما جامه‌ی عمل پوشیده‌اند، بانوی من؛ دیگر چیزی نمانده که بخواهید به جنس زن، که شما گل سر سبد آنید، بیاموزید، جز آن که بخواهید در تشخص و جلالی که بزرگی زن در آن نهفته است ستاره‌ی راهنمایشان باشید. می‌دانیم مردی شایسته که شما آزادی خودتان را فدایش کنید وجود ندارد. اما اگر روح یک قهرمان، تبار و مقامش، اگر جبروت و جمال مردانه یک آدم فانی او را برازنده‌ی چنین افتخاری کند...

الیزابت: جناب سفیر عزیز، بی‌شک، پیژند زناشویی با شاهزاده‌ی دربار فرانسه مایه‌ی افتخار من است. اگر قرار باشد چنین شود این را اعتراف می‌کنم، و اگر راه دیگری جز تن دادن به خواست مردمم نداشته باشم ... چون، به گمانم، مردم زورشان بر من بیچربد ... شاهزاده دیگری در اروپا نمی‌شناسم که با بی‌میلی کمتری آزادی‌ای را که برایم عزیز است فدای او کنم. امیدوارم این تضمین برای شما کافی باشد، جناب.

بلیور: این درخشان‌ترین امید ماست، مع الوصف، این تنها یک امید است؛ سرور ما تمنای چیزی بیش از این دارند تا...

الیزابت: چه می‌خواهند؟ (حلقه‌ای را از دستش درمی‌آورد و فکوره‌انه به آن می‌نگرد.) از این حیث، یک ملکه با زنان عادی تفاوتی ندارد. نشانی مشترک به وظایف مشترک آن‌ها گواهی می‌دهد، همان بردگی ... ازدواج بارد و بدل کردن دو حلقه آغاز می‌شود، و حلقه‌ها، درهم که رفتند، زنجیری می‌سازند. ... این حلقه، جناب، هدیه‌ی من به

والاحضرت شما. هنوز زنجیری نیست، هنوز دست و پایم را در زنجیر نمی‌کند، اما می‌تواند حلقه‌ای باشد برای پیوند و اتحاد.

بلیور: (زانو می‌زند تا حلقه را بگیرد.) به نام والاحضرت این مرحمتی را می‌پذیرم و با بوسه‌ای بر دست شاهزاده خانم ادای احترام می‌کنم.

الیزابت: (به لستر، که الیزابت در طول صحبت آخرش با بلیور خیره به او می‌نگریسته) جناب، اجازه بدهید... (نشان سلحشوری انگلستان را که روبان آبی رنگی است از لباس او جدا می‌کند و به لباس بلیور می‌چباند.) این نشان را والاحضرت شما همین طور که الآن شما برتن دارید به خودشان بزنند، و من ایشان را در جرگه‌ی سلحشورانم می‌پذیرم. و "Honi soit qui mal y pense." بدین ترتیب، از این ساعت سوء تفاهم بین دو ملت از میان برود، اما باشد که پیوند ایمانی توأم با دوستی هر دو تاج و تخت فرانسه و انگلیس را با هم متحد کند.

آوبسپاین: علیاحضرتا، امروز روز شادی است! اجازه بفرمایید برای همه چنین باشد، اجازه بفرمایید هیچ تنابنده‌ای در این سرزمین در تیره‌روزی به سر نبرد. برق‌گذشت و عفو را در چشمان شما می‌بینم. ای کاش یک جرعه‌ی امیدبخش آن به شاهزاده خانم تیره‌روزی بیفتد که سرنوشتش به یک اندازه باعث نگرانی فرانسه و انگلیس...

الیزابت: دیگر بس است، کنت! لطفاً دو مسئله را که هیچ ربطی به هم ندارند با هم قاطی نکنید. اگر فرانسه مایل است با من متحد شود، باید در مشکلات هم با من شریک شود، نه این که با دشمنانم نرد دوستی ببازد.

آوبسپاین: یقیناً شما، در این اتحاد، فرانسه‌ای را که بتواند کسی را که روزگاری ملکه‌اش بوده، و حالا به تیره‌روزی افتاده فراموش کند، سرزنش خواهید کرد، کسی که بیوه‌ی شاه فرانسه است، کسی که خواهر ایمانی ماست! شرف اقتضا می‌کند... انسانیت محض حکم...

الیزابت: آه، از این حیث،... من از پادرمیانی فرانسه، همین الآن، به اندازه‌ای که شایسته‌ی آن است، قدردانی می‌کنم. فرانسه به

عنوان یک دوست به وظایفش عمل کرده، به من هم اجازه بدهند به عنوان یک ملکه عمل کنم. (او به نجای فرانسه تعظیمی می‌کند، آنان نیز به همراه دیگر اعیان با احترام بیرون می‌روند.)

صحنه‌ی سوم

الیزابت. لستر. برلی. شروزبری. ملکه می‌نشیند.
 برلی: علیاحضرتا، شما امروز به آرزوی پرشور مردم جامه عمل پوشانیدید. حالا عاقبت می‌توانیم از دورانی بهره‌مند شویم که از دولت شما نصیب‌مان شده، دورانی که دیگر نباید نگران آینده‌ای توفنده باشیم. یک خطر دیگر باقی مانده که ما را آزار می‌دهد؛ کشور به یک قربانی نیاز دارد، و هر کسی همین‌نذا را سر می‌دهد. اگر در این روز عزیز این را هم عطا بفرمایید سعادت انگلیس برای ابد تضمین خواهد شد.
 الیزابت: مردم از من چه می‌خواهند؟ بگویید ببینم، جناب.
 برلی: مردم سر ماری استوارت را می‌خواهند. اگر مایلید ملت را نسبت به هدیه‌ی آزادی گران‌بها، و نسبت به نور حقیقت که به قیمت سنگینی تأمین شده، دل‌گرم کنید، در این صورت او نباید زنده باشد. اگر بخواهیم برای زندگی گران‌قدر شما مدام در خوف و رجا نباشیم، دشمن شما باید نابود شود. می‌دانید که همه‌ی رعایای انگلیسی شما متفق‌الرأی نیستند؛ این جزیره پناه‌گاه خیلی‌هاست که مخفیانه با بت‌پرستی و اتیکان رابطه دارند. همه‌ی این‌ها افکار خصمانه‌ای در سر دارند؛ دل آن‌ها با ماری استوارت است، و همه‌ی آن‌ها با دو برادر دسیسه‌گر لرن متحدند. همه هم از دشمنان قسم خورده‌ی خاندان و نام شمایند. این فرقه‌ی افراطی با تمام ابزار شیطانی‌اش سر نابودی شما را دارد. این‌ها سلاح‌هایشان را در ریمز، مقر اسقف اعظم، نگهداری می‌کنند، آتش‌بیار معرکه‌اند؛ به هواداران‌شان شاه‌کشی می‌آموزند؛ از همان جاست که آدم‌هایشان را به جزیره‌ی شما می‌فرستند، مثنی خشک

مغز متعصب، در هیأت‌های مبدل. تا همین الآن هم
 سومین قاتل را اعزام کرده‌اند و از آن دخمه‌ی گندیده
 دشمنان مخفی راهی این دیار می‌کنند. ... در این گیرودار،
 نطفه‌ی شرّ این جنگ مزمن در قصر فودرینگی جاخوش
 کرده، که مشعل عشقش سراسر این پادشاهی را به آتش
 می‌کشد. همه‌ی مردان جوان حاضرند برای این زن، که با
 وسوسه‌هایش به آن‌ها امید می‌دهد، جان‌شان را ببازند.
 آزادی او شعار آن‌هاست؛ و هدف آن‌ها این است که او را
 به جای شما بر تخت ببینند. خاندان گیز تاج و تخت را
 حق مسلم شما نمی‌داند، آن‌ها می‌گویند شما تخت شاهی
 را ناروا ربوده‌اید و تاج را تصادفی بر سر گذاشته‌اید! اگر
 این زن گمراه خودش را به عنوان ملکه‌ی انگلیس معرفی
 کرده مسبب اصلی آن‌ها باشد. آشتی با او و خاندانش شدنی
 نیست! یا شما باید ضربه را بزنید، و یا برای ضربه خوردن
 آماده باشید. زندگی او مرگ شماست، مرگ او زندگی شما.
 الیزابت: جناب، شما وظیفه‌ای تأسّف‌بار دارید. من علاقه‌ی
 صادقانه‌ی شما و درایت‌تان را که به اثبات رسیده، درک
 می‌کنم؛ با این وجود، از درایتی که خون بطلبد با تمام
 وجود بیزارم. چارده‌ی ملایم‌تری بیندیشید. جناب لرد
 شروزبری، مایلیم نظر شما را هم بشنویم.
 شروزبری: شما به درستی علاقه و صمیمیتی توأم با صدق را که
 قلب وفادار لرد برلی را به شور در می‌آورد ستودید. گر چه
 هرگز نمی‌توانم با بلاغت ایشان برابری کنم، ارادت قلبی‌ام
 به شما کمتر از ارادت ایشان نیست. سایه‌ی شما مستدام
 باد، علیاحضرتا، تا مایه‌ی سعادت ملت باشید، و سعادت
 و صلح را در قلمروتان گسترش دهید. این مملکت از آن
 زمانی که شاهزاده‌های خود این آب و خاک بر این مرز و
 بوم حکم رانده‌اند چنین روزهای پربرکتی نبوده
 است. امیدوارم سعادت این ملت را به قیمت نام نیکش
 نخریم. دست کم، امیدوارم تالوت نباشد تا چنین روزی
 را ببیند.
 الیزابت: خدا آن روز را نیاورد که بخواهیم نام انگلیس را لکه‌دار
 کنیم.

شروزبری: پس باید برای نجات این کشور به دنبال راه‌هایی باشید که کمتر غیرقانونی‌اند، چون که ما هیچ حق نداریم ملکه‌ی اسکاتلند را در انگلیس مجازات کنیم. نمی‌توانید زنی را که تبعه‌ی شما نیست به مرگ محکوم کنید.

الیزابت: پس با این حساب شورا و مجلس من در اشتباه‌اند؟ همه‌ی دیوان‌های قضا هم که یک صدا این حق را به من داده‌اند باید اشتباه کرده باشند؟

شروزبری: برتری عددی دلیل برحق بودن نیست. انگلیس دنیا نیست، مجلس شما هم مجمع کل بشریت نیست. انگلیس امروز انگلیس آینده نیست، انگلیس گذشته هم نیست. با تغییر گرایش‌ها، افکار عمومی هم افت و خیز دارند، امواجی متغیّراند. آه نفرمایید که تابع مقتضیات و اراده ملت‌تان هستید. هر لحظه که اراده بفرمایید می‌توانید به خودتان ثابت کنید که واقعاً اراده‌ای آزاد دارید. امتحان بفرمایید! بفرمایید از هرگونه خونریزی بیزارید، بفرمایید که می‌خواهید زندگی خواهر خودتان رانجات دهید! با آن‌ها که راد دیگری در پیش شما می‌گذارند با تمام صلابت شاهانه‌تان پاسخ دهید. آن وقت خیلی زود متوجه می‌شوید که ضرورت محو می‌شود، و آن چیزی که درست می‌پندارید اشتباه جلوه می‌کند. شما باید بر حکم نهایی مهر تأیید بزنید، فقط شما. نمی‌توانید به این نی‌لرزان تکیه کنید. به عظوفت خودتان به عنوان دلیل راه اعتماد کنید؛ خداوند دل زن را بی‌عاطفه نیافریده، رثوف آفریده. بنیانگذاران این پادشاهی، که اجازه دادند زنان عنان حکومت را در دست بگیرند، می‌خواستند با این کار به ما بفهمانند برای فرمانروایان این مرز و بوم انعطاف‌ناپذیری حسنی نیست. الیزابت: لرد شروزبری چه طرفدار دو آتشی من و دشمن ماست. من به مشورت آن‌هایی گوش می‌دهم که خوبی من برایشان ارجح باشد.

شروزبری: بر له او حرفی در میان نیست؛ کسی جرأت ندارد با حرف زدن به نفع او خشم شما را برانگیزد. بنابراین اجازه بفرمایید پیرمردی که پایش لب گور است و وسوسه‌های دنیوی در او اثری ندارد برای این زن پادرمیانی کند، زنی که

آرزوهای این جهانی‌اش از میان رفته‌اند. اجازه نفرمایید بگویند در شورای سلطنتی شما عواطف خشن و خودبینی خشک هر دو اولویت داشتند؛ رأفت خوار و ذلیل بود. همه‌ی شرایط علیه اوست؛ شما هیچ وقت صورت او را ندیده‌اید، و هیچ چیز هم به نفع او گواهی نمی‌دهد، در قلب شما، او غریبه‌ایست. ... من از کاری‌های خطای او پشتیبانی نمی‌کنم. می‌گویند او اجازه داده شوهرش را بکشند، و درست است که با قاتل شوهرش ازدواج کرد؛ خطایی وحشتناک. اما این در روزگار بدبختی و تیره‌روزی، ترس، بلوای جنگ داخلی پیش آمده؛ او بیچاره و درمانده در حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن و زیر بار تهدید زیردستانش، یکی از دو نفر را که شجاع‌ترین و قوی‌ترین آن‌ها بود انتخاب کرد؛ به آغوش او پناه برد. چه کسی می‌داند او گول چه وسوسه‌هایی را خورده است؟ زن موجودی ضعیف و شکننده است.

الیزابت: زن همیشه موجودی ضعیف نیست. در میان زنان هم آدم قوی هست. در حضور من، جناب، کسی حق ندارد از ضعف زنان حرف بزند.

شروزبری: بداقبالی از همان اوّل برای شما معلمی سختگیر بود، زندگی روی خوشش را به شما نشان نداد؛ امید تاج و تخت را در پیش چشم نداشتید، تنها گور بود که پیش پای شما دهان باز کرده بود. اراده‌ی پندر سخاوتمند این مملکت بر این قرار گرفت که در وودستاک، بعد هم در برج ماتمزای لندن، در تیره‌روزی و درماندگی وظایف‌تان را یاد بگیرید. آن جا هیچ چایلو سی به خدمت شما نمی‌رسید. چون دنیای پرهیاهو ذهن شما را به خود مشغول نمی‌کرد، خیلی زود یاد گرفتید که به روح و فکرتان نظم ببخشید، تعمق کنید، خودتان را بکاوید، و تنها برای خوبی‌های پایدار زندگی ارزش قائل شوید. ... اما خدایی او را حفظ نکرد. هنوز طفلی بیش نبود که او را از خانم‌اتش جدا کردند و به دربار فرانسه بردند، دربار ولنگاری، لذت جوی‌های بی‌مایه. او که از خوشگذرانی‌های بی‌پایان سرمست بود، هیچ وقت ندای

راستین حقیقت را نشنید. شرارت با برق و سوسه‌انگیزش او را کور کرد، او را با جریان فساد برانگیزش برد. از نعمت بی‌مایه‌ی زیبایی هم بهره‌مند بود؛ هر جا او می‌شکفت زن‌های دیگر می‌پژمردند، آن‌ها را هم از نظر محاسن زنانه و هم از حیث اصل و نسبش تحت‌الشعاع...

الیزابت: جناب لرد شروزبری، خودتان را جمع و جور کنید! یادتان باشد، این جا شورای رسمی است. راستی هم محاسن این خانم باید خیلی به چشم آمده باشد که یک پیرمرد چنین کلمات آتشی‌نی در مدح آن‌ها بگوید. ... جناب لرد لستر! شما حرفی نمی‌زنید؟ آن محاسنی که یکی را به بلبل زبانی می‌اندازد دیگری را لال می‌کند؟

لستر: تعجب زبانم را بند آورده، علیاحضرتا، که می‌شنوم این قصه‌های موهوم را در گوش شما می‌خوانند، که می‌بینم این قصه‌هایی که در خیابان‌های لندن جماعت بی‌سروپا را به وحشت می‌اندازد، می‌تواند تا این اندازه در میان شورای عالی مدبر شما مطرح باشد، جایی که مردان با درایت آن‌ها را خیلی جدی تکرار می‌کنند. واقعاً در عجبم، باید اعتراف کنم که این ملکه‌ی بی‌نوا و بی‌ملک، کسی که نتوانست همان تخت ناچیز خودش را حفظ کند؛ این بازیچه‌ی زیردستان خودش که از کشور خودش با خواری بیرونش رانده‌اند، باید شما را، با وجودی که زندانی شماست، بترساند! ... شما را به خدا، چه چیزی او را این قدر خطرناک جلوه می‌دهد؟ داعیه‌ی تاج و تخت انگلیس داشتنش؟ به رسمیت نشناختن شما از طرف خاندان گیز؟ آیا اعتراض آن‌ها می‌تواند حق موروثی شما را بی‌اعتبار کند، حتی که مصوبه‌ی مجلس آن را تأیید کرده است؟ مگر او علناً در وصیت‌نامه‌ی رسمی هنری طرد نشده است؟ آیا انگلیس از سعادت‌ی که فروغ مذهب نو به ارمغان آورده رو می‌گرداند و باز خودش را در آغوش پاپ می‌اندازد؟ آیا ملت به خاطر زنی که قاتل شوهرش بوده، پادشاهی را که می‌پرستد تنها می‌گذارد؟ نمی‌توانم درک کنم این مردم کم صبر و بی‌حوصله در حالی که شما هنوز زنده‌اید، منظورشان از آزردن شما تا به این اندازه و

جانشین خواستن از شما چیست؟ نمی دانم چرا می خواهند با عجله شما را شوهر بدهند تا دولت و کلیسا را از خطر برهانند. مگر شما شور و نشاط جوانی از سر و روی تان نمی بارد؟ در حالی که او هر روز با پژمردگی بیش تر رو به مرگ می رود. به خدا سوگند! من مطمئنم که شما سال های سال روی گور او راه خواهید رفت، هیچ نیازی نیست که خودتان همان کسی باشید که او را به درون گور هم بفرستد.

برلی: حضرت لرد لستر همیشه این نظر را نداشته است.

لستر:

درست است، در دادگاه رأی به اعدامش دادم. ولی در این شورا نه، در این شورا مسئله ای ما قانون نیست بلکه ملاک ما مصلحت نظام و خیر مملکت است. وقتی فرانسه، تنها هوادارش، به او پشت کرده، چه ضرورتی دارد که فکر کنیم از جانب او خطری متوجه ماست؟ آن هم وقتی که شما حاضرید با قبول خواستگاری شاهزاده ی دربار فرانسه پاداش این کارشان را بدهید و ملت را امیدوار کنید که وارث تاج و تخت دارند. پس کشتن او چه ضرورتی دارد؟ او که عملاً مرده است. چون تحقیر واقعاً یعنی مرگ. پس باید مراقب بود تا عفو به او زندگی دوباره نبخشد! به همین دلیل نظر بنده اینست که حکم مرگ او را به تعلیق در آورید، به قوت خود باقی باشد؛ پس بگذارید زنده باشد، هر چند اگر کسی به پشتیبانی او دست به اسلحه برد، شمشیر جلاد بتواند سر از تنش جدا کند.

الیزابت: (از صندلی اش بلند می شود.) بسیار خوب، آقایان، حالا دیگر نظرات شما را شنیدم، از شور و علاقه ی شما ممنونم. حالا دیگر به یاری خدا، که شاهان برای هدایت به او روی می آورند، نظرات شما را بررسی می کنم، و راه به تر را انتخاب می کنم.

صحنه ی چهارم

همان صحنه، پالت با مورتیمر.

الیزابت: امیاس پالت هم آمد. جناب، برای ما تازه چه دارید؟
پالت: والامقام علیاحضرتا، برادرزاده‌ام، که به تازگی از سفر خارج برگشته، شرفیاب شده تا ارادتش را نثار قدومتان کند و مراتب خدمتگذاری‌اش را به پیشگاه‌تان تقدیم کند. مرحمت بفرمایید و او را بپذیرید، امید که در پرتو آفتاب رحمت شما جلوه کند.

مورتیمر: (با یک زانو که بر زمین می‌زند ادای احترام می‌کند.) سایه‌ی عمر بانوی گران‌قدرم مستدام باد، شهرت و شکوه و اقبال بلند زینت‌بخش چهره‌ی ملوکانه باد.

الیزابت: بلند شوید، جناب سلحشور، به انگلیس خوش آمدید. به سفر دور و درازی رفته‌اید، در فرانسه و رم بوده‌اید، و کمی هم در ریمز مانده‌اید. بگویید ببینم، این بار دشمنان ما چه دسیسه‌هایی در آستین دارند؟

مورتیمر: امیدوارم به لعنت خدا گرفتار آیند، امیدوارم آن تیرهایی که شما را هدف می‌گیرند خودشان را هلاک کند.

الیزابت: مورگان و لسللی مکار و خائن را هم دیدید؟
مورتیمر: همه‌ی آن‌ها را دیدم، همه‌ی آن اسکاتلندی‌های تبعیدی را که در ریمز جمع شده‌اند و علیه جزیره‌ی ما دسیسه می‌کنند؛ بنده، به امید آن که از توطئه‌هایشان سردرآورم، اعتمادشان را به خودم جلب کردم.

پالت: به او چند نامه سری داده‌اند، همه هم به رمز، که باید به ملکه‌ی اسکاتلند می‌رسید، اما برادرزاده‌ام از سر وفاداری آن‌ها را به ما داده است.

الیزابت: از نقشه‌های تازه‌ی آن‌ها چه خبر دارید؟
مورتیمر: همه از این که شنیده‌اند فرانسه به آن‌ها پشت کرده، و با انگلیس وارد اتحاد تازه‌ای شده، متحیرند؛ حالا به اسپانیا دل بسته‌اند.

الیزابت: والزینگهم هم همین را نوشته است.
مورتیمر: از ریمز که عازم بودم یک حکم تکفیر رسمی از طرف پاپ سیکتس رسیده بود که از واتیکان علیه شما صادر شده؛ این حکم عن‌قریب به انگلیس می‌رسد.

لستر: چنین اسلحه‌هایی مدت‌هاست که انگلیس را نمی‌توانند.
برلی: اما همین‌ها در دست متعصب‌ها می‌توانند چیزهای

خطرناکی باشند.

الیزابت: (با نگاهی کنجکاوانه به مورتیمر) بد ما گفته‌اند که به حوزه‌های علمیه‌ی ریمز سر می‌زده‌اید و از دین خودتان برگشته‌اید؟

مورتیمر: همه‌اش تظاهر بوده، بنده این‌ها را انکار نمی‌کنم؛ بسیار مشتاق بودم برای شما خدمتگذار صدیقی باشم.

الیزابت: (به پالت، که نام‌های را به سوی او دراز می‌کند.) این نامه چیست؟

پالت: نامه‌ایست از طرف ملکه‌ی اسکاتلند به محضر مبارک شما. (با شتاب می‌خواهد نامه را بگیرد.) بدهید به من!

پالت: (نامه را به ملکه می‌دهد.) معذرت می‌خواهم، قربان. خانم از من خواسته‌اند این نامه را به شخص علیاحضرت تقدیم

کنم. ایشان همیشه فکر می‌کنند من دشمن‌شان هستم. من با خطاهای ایشان دشمنی می‌کنم؛ اما هر کاری که وظیفه‌ام انجام کند با طیب خاطر برای‌شان انجام می‌دهم.

(ملکه نامه را گرفته است. در همان حالی که او نامه را می‌خواند، مورتیمر و لستر پنهانی چند کلمه رد و بدل می‌کنند.)

برلی: (به پالت) مگر نامه درباره‌ی چیست؟ گله‌های بهبودی، که باید از دید و دل رثوف علیاحضرت دور بمانند.

پالت: متن نامه را از من مخفی نکردند؛ ایشان تقاضا دارند که ملکه به ایشان اجازه‌ی شرفیابی بدهند.

برلی: (تند و سریع) هرگز!

شروزبری: چرا؟ این که اشکالی ندارد.

برلی: کسی که به جان ملکه سوء قصد کرده و به خون او تشنه است حق تقاضای ملاقات با ملکه را ندارد. هیچ آدم

وفاداری به سرورش چنین توصیه‌ی خطرناکی نمی‌کند.

شروزبری: اگر علیاحضرت اراده کنند که تساهل داشته باشند چه؟ شما با تساهل پر عطفوت ایشان مخالفت می‌کنید؟

برلی: زندانی محکوم شده است. جلاد باید او را گردن بزند. برازنده‌ی علیاحضرت نیست آدمی را که به مرگ محکوم

شده بپذیرند، بعد از آن که علیاحضرت به مجرم نزدیک شوند، دیگر حکم را هم نمی‌شود اجرا کرد چون که

حضور ایشان به معنی عفو است و...

الیزابت: (نامه را خوانده و اینک اشک‌هایش را پاک می‌کند). آه، آدمی چیست؟ این بخت و اقبال فانی چیست؟ این ملکه‌ای که زندگی را در اوج غرور شروع کرد، در زوالش چقدر زبون شده: آن هم کسی که برای پرسابقه‌ترین تخت شاهی دنیای مسیحیت انتخابش کرده بودند، رویای سه تاج شاهی را در سر داشت! لحن او نسبت به آن موقعی که نشان سلطنتی انگلیس را غصب کرد و اجازه داد اطرافیان چاپلوسش او را ملکه‌ی اسکاتلند و انگلیس بشناسند چه حزنی دارد. ... آقایان، ببخشید، وقتی می‌بینم که خوبی فانی این قدر متزلزل است، عمیقاً متأثر می‌شوم، تقدیر، تقدیر ظالم آدمیزاد، می‌توانسته این قدر نزدیک از بالای سرم بگذرد، افکار غم‌انگیز روحم را افسرده می‌کند.

شروزبری: ملکوت است که دل شما را لرزانده است، علیاحضرتا؛ از آن احساسی که خداوند به شما الهام کرده پیروی کنید. او برای جرمش مکافات سختی پس داده، و قتش رسیده که به عذاب طولانی‌اش پایان بدهید. دست‌تان را به سوی آن کس که این طور به اعماق بدبختی غلتیده دراز کنید، مثل شیخ فرشته‌ای نورانی به درون شب مرگ اندود زندان او بروید.

برلی: قرص و محکم باشید، علیاحضرتا. نگذارید یک احساس لطیف، هر چند قابل تقدیر، شما را گمراه کند، و به این وسیله خودتان را از آزادی‌ای که به آن نیاز دارید تا به مصلحت عمل کنید محروم نکنید. شما نه می‌توانید او را عفو کنید، نه می‌توانید نجاتش دهید. اجازه ندهید مودیان پشت سرتان بگویند از سر غرور و فاتحانه رفته تا حال و روز زار قربانی بخت برگشته‌اش را ببینند.

لستر: آقایان، لطفاً یا را از گلیم خودمان درازتر نکنیم. ملکه عاقل‌اند، ایشان به هیچ یک از توصیه‌های ما که به‌تر است چه کار کنند نیازی ندارند. ملاقات دو ملکه ربطی به دادگاه‌ها ندارد. قانون انگلیس، نه اراده‌ی پادشاه، که ملکه اسکاتلند را محکوم می‌کند. بسیار برازنده‌ی روح بزرگ ملکه الیزابت است که آن کاری را بکنند که دل‌شان گواهی

می دهد، قانون هم به راه لایتغیر خودش می رود.
 الیزابت: کافی است، آقایان. ما راه‌هایی پیدا می‌کنیم که پاسخ‌گوی
 مقتضیات رحم و ضرورت باشد. دیگر می‌توانید تشریف
 ببرید. (همان طور که دارند می‌روند، ملکه مورتیمر را صدا
 می‌کند.) جناب ادوارد مورتیمر!

صحنه پنجم

الیزابت. مورتیمر.
 الیزابت: (می‌گذارد مورتیمر او را چند لحظه‌ای کنجاوانه نگاه کند.) با
 وجود این که جوآنید جسارت و متانت بزرگی از خودتان
 نشان داده‌اید. به این زودی دست به کار این جور تمرین
 نقش‌آفرینی پیشاپیش از شما مردی لایق می‌سازد، و
 سال‌های کارورزی شما را کوتاه می‌کند. تقدیر وظیفه‌ی
 مهمی را برای شما رقم زده است. من این را پیش‌گویی
 می‌کنم، و خوشبختانه، آیندگان را خودم می‌توانم
 تضمین کنم.

مورتیمر: علیاحضرتا، قدرِ قدرتا، هر کاری که بتوانم انجام دهم و هر
 چه هستم، با تمام وجود در خدمتتانم.
 الیزابت: شما با دشمنان انگلیس آشناید. نفرت آن‌ها از ما تمامی
 ندارد، دسیسه‌ی آن‌ها برای کشتنم، سلطنتم، حدی ندارد.
 خداوند تا به حال نگهدارمان بوده، ولی تا زمانی که این
 زن زنده است، که خودش بهانه‌ایست برای شور و شوق
 آن‌ها و انگیزه‌ای برای امیدهایشان، تاجمان در خطر است.
 مورتیمر: همین که اراده بفرمایید، او دیگر زنده نخواهد بود.

الیزابت: آه، جناب! من خودم را در یک قدمی هدف می‌دیدم، ولی
 حالا می‌بینم که از اوّل کار جز قدمی پیش‌تر نرفته‌ام. فکر
 می‌کردم قانون به‌جایم عمل می‌کند، و دست خودم به‌خون
 آلوده نمی‌شود. حکم او را صادر کرده‌اند. نصیب من چه
 شده است؟ این حکم باید اجرا شود، مورتیمر. و من باید
 زیر اجرای حکم را امضاء کنم. ملامت این کار دامنم را
 می‌گیرد، برای این عمل از من متنفر می‌شوند، هیچ راهی

نمی بینم که ظواهر را حفظ کنم؟ این از همه بدتر است!
 مورتیمر: اما آیا لازم است برای کاری برحق به دنبال حفظ ظواهر بود؟
 الیزابت: شما دنیا را نمی شناسید، جناب شهنسوار. همه ی آدم ها براساس ظواهر ما قضاوت می کنند، نه آن چه که هستیم.
 هیچ کس حق و عدالت را به جانب من نمی گذارد، باید تلاش کنم تا نقشم در مرگ او تا ابد مبهم بماند. این طور اعمالی چون ماهیتاً مشکوک اند باید در پرده ی ابهام باقی بمانند. بدترین مرحله همان کاری است که شما به آن اعتراف کردید، و هر چیزی را که وانتهاده باشیم، آن را از کف هم نداده ایم.

مورتیمر: (بقیه ی سخن او را ادامه می دهد.) پس به ترین راه اینست که...

الیزابت: (تند و سریع) معلوم است، او مورتیمر، فرشته ی نگهبانم دارد تو را برمی انگیزد، ادامه بده، برزبانش بیاور، بگو آن چه را که می خواهی بگویی! تو آدم رکی هستی، یک راست می روی سر اصل مطلب، از خمیره ی عمویت نیستی...

مورتیمر: (جا خورده است.) شما خواسته تان را به او گفته اید؟
 الیزابت: متأسفانه، بله.

مورتیمر: این پیرمرد را ببخشید. گذر عمر او را خرفت کرده. چنین اعمال جسورانه ای بی باکی جوانی را...

الیزابت: (تند و سریع) تو حاضری این کار را...
 مورتیمر: در این کار کمک تان می کنم؟ شما باید به هر نحو که شده نام نیک تان را حفظ کنید تا....

الیزابت: جناب، اگر یک روز صبح مرا با این خبر از خواب بیدار کنید که «او مرده» دشمن تان، ماری استوارت، دیشب مرد»، نام نیکم لکه دار نمی شود.

مورتیمر: به من اعتماد کنید.

الیزابت: چقدر طول می کشد تا آرام شوم؟

مورتیمر: ماد که نو شد نگرانی شما از بین خواهد رفت.

الیزابت: پس خدا نگهدارتان، جناب. قدردانی از شما را باید با حجاب شب بپوشانم، این باعث سوء تفاهم شما نشود. سکوت برای انسان های خوشبخت مثل خدایی است. نزدیک ترین پیوندها، لطیف ترین آن ها با رازی مشترک

آغاز می‌شوند. (می‌رود.)

صحنه‌ی ششم

مور تیمر، تنهاست.

مور تیمر: برو، ای ملکه‌ی دغل، مگارا! همان طور که تو عالم را فریب می‌دهی، من هم تو را فریب می‌دهم. بله، خیانت به تو کاری به جا و برحق است! من به قاتل‌ها می‌مانم؟ در چهره‌ی من استعدادی برای کشتن دیدی؟ اما، در اثنایی که تو دست از عمل می‌کشی، مطمئن باش که من دست به کار می‌شوم؛ در انتظار عمومی نقاب شفقت زاهدانه‌ات را بزن، و چشم‌انتظار قتل سزایات باش. به ترقی بزرگی برایم اشاره کردی ... پاداشی بزرگ و مرموز را آن دورها وعده کردی ... گیرم این پاداش خودت باشی! بدبخت تو چه هستی، تو چه داری که بدهی؟ اگر در دربار تو به مقامی برسم برایم چه ارزشی دارد؟ حسن و ملاححت تنها در چشم‌های او موج می‌زند؛ همدی زیبایی‌ها برگرد او سرود شادی می‌خوانند، وجود اوست که سرشار لذات است، در آغوش اوست، که آدم رحمت الهی را حس می‌کند؛ تو فقط متایی بی‌روح داری که به دیگران عطا کنی. آن یگانه جذبه‌ای که یک مرد می‌تواند حس کند، جذبه‌ای که دل‌های دو دل‌داده را در شعله‌ای متقابل ذوب می‌کند و دل‌دادگان خود را فراموش می‌کنند، در وجود تو نیست که بتوانی به کسی ببخشی؛ تو هیچ وقت ملاححتی را که زیور یکتای زنان است نداشته‌ای، تو هیچ وقت دل به مردی نداده‌ای. باید منتظر لرد لستر بمانم و نامه‌ی ماری را به او بدهم. چه کار منفوری! من به این وزغ چاپلوس اعتماد ندارم ... خودم تنها کسی هستم که او را نجات می‌دهم، تنهاخودم؛ خطر، افتخار، پاداشش را هم خریدارم! (همین که می‌خواهد برود، با پالت روبه‌رو می‌شود.)

مورتیمر: پالت.

پالت: ملکه به تو چه گفت؟

مورتیمر: چیزی نگفت، قربان، چیز ... قابل توجهی نگفت.

پالت: (به او با دقت خیره می‌شود، صمیمانه) مورتیمر، گوش کن: تو

بر روی زمینی یخی و لغزنده پا گذاشته‌ای. نورچشمی

پادشاه بودن و سوسه‌انگیز است، مردان جوان هم به دنبال

شهرتند. نگذار امید به جاه و مقام تو را به راه ناصواب

بکشاند.

مورتیمر: ولی، جناب ... خود شما من را به دربار آوردید.

پالت: کاش نمی‌آوردم. در دربار نبوده که خاندان ما این شرف و

آبرو را دست و پا کرده است. ثابت قدم باش، برادرزاده‌ی

من. چیزی را به بهای سنگین نخر. از همه مهم‌تر این که، به

وجدان خودت خیانت نکن!

مورتیمر: چه نگرانی‌های غریبی! منظورتان چیست؟

پالت: ملکه هر مقام بلندی که به تو وعده داده باشد، به زبان

چرب و نرمش اعتماد نکن. همین که وعده‌اش را به یادش

بیاوری، تو را پس می‌زند؛ چون نگران نام نیکش است که

از هر چیزی مبرا باشد، انتقام همان قتلی را که خودش

دستور داده می‌گیرد.

مورتیمر: شما گفتید قتل؟

پالت: دست از تظاهر بردار! من خیلی خوب می‌دانم او به تو چه

پیشنهادی کرده. او امیدوار است جوانی و جویای نام

بودن تو بیش‌تر از سن و سال من انعطاف داشته باشد. این

کار را قبول کردی؟ هان؟

مورتیمر: عمو ...!

پالت: اگر قبول کرده باشی، نفرینت می‌کنم، و تو را از ...

لستر: (می‌آید.) جناب، من دو کلمه با برادرزاده‌ی شما کار دارم.

علی‌احضرت نظر مساعدی درباره‌ی ایشان دارند، و دستور

داده‌اند که ایشان مسئول تام مراقبت از ماری استوارت

باشند. ملکه به وفاداری ایشان اعتماد دارد.

پالت: اعتماد ... خوبست!

لستر: چه گفتید؟
پالت: ملکه به او اعتماد دارند؛ من به خودم و دو چشمم.
(می رود.)

صحنه‌ی هشتم

لستر. مورتیمر.
لستر: (شگفت زده) شهنسوار ما از چه ناراحت است؟
مورتیمر: نمی دانم ... شاید ابراز اعتماد ناگهانی ملکه نسبت به من...
لستر: (با نگاهی کنجکاو) آیا شما، جناب، مستحق این اعتماد هستید؟
مورتیمر: (همانند او) می خواستم همین سؤال را از شما بکنم، جناب لرد لستر.
لستر: مثل این که می خواهید با من خصوصی چیزی را در میان بگذارید.
مورتیمر: اگر چنین کنم جانم درامن است؟
لستر: چه کسی باید این تضمین را به شما بدهد؟ ... نباید از سوء ظن من ناراحت شوید، آخر دیده‌ام که در این دربار با دو چهره نقش بازی می کنید ... یکی از آن‌ها الزاماً قلابی است، حالا کدامش راست است؟
مورتیمر: حقیقتش را بخواهید، من هم دربارهی شما همین احساس را دارم، لرد لستر.
لستر: حالا آن کسی که اول باید به دیگری اعتماد کند کدام یک از ما دو نفر است؟
مورتیمر: آن یکی که کمتر خطر می کند.
لستر: شما بید.
مورتیمر: او نه، جناب، شما بید. جایگاه شما، امیر بودن تان، خط و ربط تان، می توانند من را به زانو درآورند، جایگاه من در برابر کسی با مقام و نفوذ شما هیچ است.
لستر: در اشتباهید، جناب. من از هر جهت الا این مورد قدرت دارم؛ در این مورد حساس، که الان شما دارید از من می خواهید به شما اعتماد کنم، من از همه‌ی مردانی که در

دربارند آسیب پذیرترم، و هیچ کس هم برای نابود کردن من چندان نسبت به من دون پایه نیست.

مورتیمر: اگر امیر قدر قدرت لستر می تواند این طور ارج خودشان را پایین بیاورند و چنین اعترافی به من بکنند من باید به گونه ای درباره ی خودم به تر از این ها فکر کنم، و ایشان را برای خودم سرمشق شهامتی والا بدانم.

لستر: شما با اعتماد پیش بروید؛ من به دنبال آن می آیم.

مورتیمر: (به سرعت نامه را بیرون می آورد.) عالی جناب، ملکه ی اسکاتلند این را دادند که به شما برسانم.

لستر: (یکه خورده، با شتاب نامه را می گیرد.) این قدر بلند حرف نزنید، جناب ... این چیست؟ آه ... تصویرش! (تصویر را می بوسد و با لذتی وصف ناپذیر به آن خیره می شود.)

مورتیمر: (در حالی که امیر لستر نامه را می خواند، او با دقت به لستر می نگرد.) سرورم، حالا دیگر شما را باور کردم.

لستر: (پس از خواندن شتاب زده ی نامه) شما از محتویات نامه خبر دارید، آقا؟

مورتیمر: من هیچ چیز نمی دانم.

لستر: دست بردارید، او حتماً به شما ...

مورتیمر: ایشان به من چیزی نگفتند. فقط گفتند شما می توانید معضل را حل کنید. این خودش برای من معضلی است که شما، امیر لستر، نورچشم ملکه، دشمن علنی ماری و قاضی او، باید آن مردی باشید که ملکه اسکاتلند برای نجات از مهلکه به او چشم امید دارد. ... اما با این همه باید راست باشد؛ چشمان تان آشکارا احساس تان را نسبت به او آشکار می کند.

لستر: اوّل باید به من بگویید شما چطور این قدر سرسختانه نگران سرنوشت ایشان شده اید، شما چطور اعتماد او را جلب کرده اید؟

مورتیمر: سرورم، توضیحش ساده است: من در رم تغییر مذهب دادم، و با نیروهای خاندان گیز پیمان بسته ام. نامه ی اسقف اعظم ریمز اعتبارنامه ام برای ملکه ی اسکاتلند بود. از تغییر مذهب تان خبر دارم. همین بود که اوّل وادارم کرد به شما اعتماد کنم. من دست شما را می فشارم، و به خاطر

سوء ظنم عذر می خواهم. نمی توانم بیش از حد در دربار با بی احتیاطی عمل کنم، آن هم با وجود وازلینگهم و برای که به خون من تشنه اند، و می خواهند ریشه ام را بزنند. شاید شما دست پرورده یا آلت دست آن ها می بودید...

مورتیمر: یک چنین نجیب زاده ی شریفی باید در دربار چه دست به عصا و لنگ لنگان قدم بردارد! سرورم، دلم به حال شما می سوزد.

لستر: من هم خوشحالم که دوستی قابل اعتماد دارم که عاقبت بتوانم این قید و بند طولانی را درهم بشکنم. یقین از تغییر رأی ناگهانی من نسبت به ماری استوارت تعجب کرده اید. ولی من هیچ وقت از او متنفر نبوده ام ... جبر روزگار ما را دشمن هم کرد. همان طور که می دانید، یک بار قرار بود او همسرم شود؛ این ماجرا مربوط به پیش از ازدواجش با دارنلی است، وقتی که او هم چنان افتخار دربارش بود. ولی آن موقع با سردی به او پشت کردم؛ حالا که زندانی و در آستانه ی مرگ است، به دنبالش هستم، گرچه شاید به قیمت زندگی ام تمام شود.

مورتیمر: واقعاً، کار بزرگی هم هست.

لستر: در این گیرودار اوضاع زمانه هم عوض شده است. زمانی جاه طلبی چشمم را بر جوانی و زیبایی کور کرده بود. ماری برایم پاداشی ناچیز و حقیر بود ... می خواستم ملکه ی انگلیس از آن من باشد.

مورتیمر: همه می دانند که شما را به هر کس دیگری ترجیح ...

لستر: این طور به نظر می رسید. ... ولی حالا، پس از ده سال آزرگار و عبث خدمت خستگی ناپذیر و نوکری نفرت انگیز ... من را ببخشید، جناب، دلم از این مصیبت طولانی پر است ... حالا به من می گویند خوشبخت. کاش مردم می دانستند این چیزها، که به خاطرشان به من حسادت می کنند، چه زنجیرهایی اند! حالا که خودم را ده سال آزرگار در برابر بت خودپرستی او قربانی کرده ام، سر به راه و برده وار به تمام تغییر حالات و بوالهوسی های خودسرانه ی او تن داده ام و بازیچه ی انواع هوس بازی های پلشت و غریبش بوده ام؛ منی که یک لحظه با گرمی در

آغوشم می‌کشید، و لحظه‌ی دیگر با خشونت و طعنه‌ای خشک و رسمی دورم می‌کرد؛ و به یک اندازه با عشق و طعنه‌هایش عذابم داده، مثل زندانی‌ای که آرگوس حسود هزار چشم نگهبانم باشد، مثل بچه‌ها استنطاق می‌شدم، و مثل پادوها شماتت می‌شدم... زبان از بیان چنین جهنمی قاصر است!

مورتیمر: احساس شما را درک می‌کنم، سرورم.
لستر: حالا که به مقصد رسیده‌ام، شکار از چنگم در می‌رود! یکی دیگر می‌خواهد ثمره‌ی نامزدی سنگینم را از چنگم در آورد. یک شوهر جوان و سرزنده می‌خواهد آن حقوق نازنینی را که مدت‌ها از آن خودم می‌دانستم غصب کند. من باید از آن صحنه‌ی باشکوه و بزرگ که مدت‌ها نقش اصلی را در آن بازی می‌کردم بیرون بروم. تازه تنها او را به عنوان همسر از دست نمی‌دهم، وقتی نامزدش از راه برسد نظر لطف او را هم از کف می‌دهم.

مورتیمر: این جناب پسر ملکه کاترین‌اند. که این خودش یعنی تعلیم یافتن بسیار عالی در همه‌ی مکاتب چاپلوسی درباری.
لستر: این طوری است که امیدهایم نقش بر آب است. با این کشتی شکستگی، به دنبال تخته پاره‌ای هستم، جای پایی، ... و یک بار دیگر به اولین امید درخشانم رو می‌کنم... آن وقت تصویر ماری با تمام محاسنش در برابرم ظاهر می‌شود؛ زیبایی و حقیقت باز حقوق قدیمی خودشان را باز می‌یابند؛ دیگر جای جباه‌طلبی سرد و بی‌روح نیست، ... دل مقایسه می‌کند، و می‌داند که گنج از کف رفته است. نگران و هراسان ماری را می‌بینم که در اعماق حقارت غلتیده، و این گناه خودم هم بوده است. ولی هنوز هم این امید زنده می‌شود که شاید باز هم بتوانم آزادی او را به چنگ آورم، شاید باز هم او را به چنگ آورم. یکی از وفادارانم به او خبر تغییر عقیده‌ام را رسانده؛ نامه‌ای که شما آورده‌اید به من اطمینان می‌دهد که من را بخشیده، و اگر بتوانم او را نجات دهم، خودش پاداشم خواهد بود.

مورتیمر: ولی شما که هیچ تلاشی نکردید تا او را آزاد کنید؛ بی‌هیچ کلمه‌ای، گذاشتید محکومش کنند، و خودتان هم به همراه

بقیه حکم مرگ او را صادر کردید. معجزه‌ای شد: نور حقیقت باید در دل من، برادرزاده‌ی زندان‌بانش، جان می‌گرفت، و خدا باید در واتیکان و رم برای او مدافعی، که هیچ چشم‌امیدی به او نبود، می‌ساخت، وگرنه او هرگز دستش به شما نمی‌رسید.

لستر: آه، جناب، این برایم رنج بسیار گرانی بود! آن موقع او را ناگهان از قصر تالبرت به فودرینگی آوردند. در مدتی که او تحت مراقبت شاق عمومی شما بود، همه‌ی راه‌های دسترسی به او سد شده بود؛ راهی نداشتم جز آن که در انظار دیگران خودم را دشمن او جلوه دهم. ولی فکرش را هم نکنید که اجازه می‌دادم با خواری و درماندگی به کام مرگ برود. اوه نه، امیدوار بودم، و هنوز هم امیدوارم که بتوانم جلوی بدترین چیزها را بگیرم تا مگر راهی پیدا کنم تا او را آزاد کنم.

مورتیمر: راهش پیدا شده است. جناب لستر، صراحت بلندمنشانه‌ی شما ایجاب می‌کند که من هم مقابله به مثل کنم. من آزادش می‌کنم. مأموریت من در این جا همین است، و همه چیز مهیاست. پشتیبانی قدرتمند شما موفقیت ما را تضمین می‌کند.

لستر: چه گفتید؟ دارید مرا می‌ترسانید. منظورتان اینست که شما می‌خواهید ...

مورتیمر: به زندانش هجوم می‌بریم، به زور در آن را باز کنیم. چند نفری همدست دارم، ترتیب کارها را داده‌ایم ...

لستر: شما دستیارانی دارید که از راز باخبرند؟ مگر قرار است من در این نقشی ناپخته‌ی شما پایمال بشوم؟ همه‌ی این دوستان شما از راز من هم باخبرند؟

مورتیمر: در این مورد جای نگرانی نیست. نقشه را بدون آن که شما را به حساب آوریم کشیده‌ایم؛ بدون کمک شما هم قرار بود به نتیجه برسد. کاش خودش اصرار نمی‌کرد که آزادی‌اش مدیون شما و تنها شما باشد.

لستر: پس می‌توانید با یقین تضمین کنید که در این نقشه خودتان هرگز نامی از من نبرده‌اید؟

مورتیمر: از این بابت خیالتان راحت باشد. عجیب است سرور من،

در حالی که کمک در یک قدمی ماست، چقدر تردید می‌کنید. می‌فرمایید می‌خواهید ماری استوارت را نجات دهید، و او را به چنگ آورید؛ ناگهان دست یاری به سوی تان دراز می‌کنند؛ ابزاری که شما را از افتادن از عرش نجات دهند ... با این حال بیش از آن که خوشحال باشید شرمند به نظر می‌آید؟

لستر: این کار را نمی‌شود با زور انجام داد. یک چنین ماجراجویی‌ای خیلی خطرناک است.
مورتیمر: تأخیر هم همین طور.

لستر: به شما گفته باشم، جناب، نباید دست به این خطر بزنید.
مورتیمر: (نیش‌دار) شما دیگر، سرورم، که می‌خواهید او را به چنگ آورید این را نفرمایید. ما تنها می‌خواهیم او را نجات دهیم، که البته این ما را اندکی بی‌احتیاط می‌کند و...

لستر: جوان، شما برای یک چنین کار پرمخاطره و پرزحمتی عجول‌اید.

مورتیمر: شما هم ... وقتی پای جاه و مقام در میان باشد، خیلی محتاط‌اید.

لستر: من موانع اطراف‌مان را می‌بینم.
مورتیمر: من آن شهامت را در خودم می‌بینم که همه‌ی آن‌ها را در هم بشکنم.

لستر: شهامت شما کله‌شقی است، دیوانه‌سری محض.

مورتیمر: ملاحظه‌کاری شما هم شجاعت نیست، سرورم.

لستر: انگار می‌خواهید همان بلای باینگتن بر سرتان بیاید؟

مورتیمر: برای تان مهم نیست که از امیر نورفوک سر باشید.

لستر: امیر نورفوک بزرگ هرگز عروسش را به خانه‌ی بخت نبرد.

مورتیمر: ولی او ثابت کرد که لیاقت آن زن را دارد.

لستر: اگر ما شکست بخوریم، او هم تباه می‌شود.

مورتیمر: اگر هم احتیاط کنیم، او هرگز نجات نخواهد یافت.

لستر: شما حوصله نمی‌کنید که بایستید و گوش بدهید یا فکر

کنید و با این جسارت کورکورانه درست وقتی که راه باز

است، همه چیز را خراب می‌کنید.

مورتیمر: منظورتان راهی است که شما باز کرده‌اید، سرورم؟

بفرمایید شما برای نجات او چکار کرده‌اید؟ ... از چه

راهی؟ اگر آن قدر احمق بودم که او را بکشم، همان طور که ملکه دستورش را داد و خیلی هم مطمئن بود که این کار را می‌کنم... آخر شما برای نجات زندگی او چکار کرده‌اید؟

لستر: (خشکش زده) گفتید ملکه به شما این دستور شوم را داد؟

مورتیمر: او فریب مرا خورده است، همان طور که ماری هم فریب شما را خورده.

لستر: ... با این کار موافقت کردید؟ بله؟

مورتیمر: برای آن که نگذارم او به دیگری متوسل شود، خردم به او قول مساعد دادم.

لستر: کار بسیار خوبی هم کردید. این برای ما فرصت خوبی است. او به شما دل می‌بندد که قصاب او باشید، و در اثنایی که حکم مرگش در حالت تعلیق است، فرصتی پیدا می‌کنیم تا...

مورتیمر: (با بی‌صبری) نه، داریم فرصت را از دست می‌دهیم.

لستر: الیزابت به کار شما امید بسته؛ می‌خواهد در انتظار مردم رثوف جلوه کند. اگر بتوانم او را تشویق کنم که روبه‌رو شدن با زندانی کار عاقلانه‌ایست، همان طور که برلی گفت، این کارش دستش را می‌بندد، تا حکم مرگ اجرا نشود. بله، من بیش‌ترین تلاشم را می‌کنم تا...

مورتیمر: آن وقت به چه چیزی می‌رسیم؟ وقتی ملکه بفهمد که به او نیرنگ زده‌ام، و ماری هم زنده بماند، چه نصیب‌مان شده؟ ماری آزاد نخواهد شد! کم‌ترین سرنوشتش، حبس ابد است. آخر کار که باید دست به کاری شجاعانه زد، چرا با چنین کاری شروع نکنیم؟ شما قدرتش را دارید، اگر تنها همه‌ی نجبایی را که در همه‌ی قصرهای شما هستند مسلح کنید، نیروی عظیمی در اختیار خواهید داشت. ماری هم دوستان مخفی دیگری دارد. در خاندان هاوارد و پرسی، هر چند این‌ها سرکردگان خودشان را از کف داده‌اند، هستند پهلوانانی که حاضرند از کار یک لرد بزرگ سرمشق بگیرند. ظاهرسازی بس است! علناً دست به کار شوید! از بانوی‌تان به عنوان دوستداری مبارز دفاع کنید؛ برای او مردانه بجنگید. خوب می‌دانید که هر وقت اراده کنید، بر شخص ملکه‌ی انگلیس تسلط دارید. او را به یکی از

مقرهای خودتان دعوت کنید، جایی که او قبلاً هم با شما به آن جا رفته است. بعد به او نشان دهید که مرد هستید! با او به عنوان سرورش صحبت کنید، و او را آن قدر آن جا نگه دارید تا ماری را آزاد کند.

لستر: من متحیرم ... وحشت سراپایم را گرفته! نمی دانم این گیجی و ساده لوحی شما دیگر می خواهد شما را به کجا بکشاند؟ جناب، این دربار را نمی شناسید؟ نمی دانید تحت فرماندهی یک زن چقدر روح ما در بند است؟ بی جهت به دنبال روحیه ی جوانمردی آن ها که پیش از این روزگار در این مملکت شور و حال به پا می کردند نباشید. یک زن آن را به زنجیر کشیده، و همه ی سرچشمه های شهامت و جوانمردی خشکیده است. بگذارید به شما پندی بدهم ... شتاب زده عمل نکنید! ... کسی دارد می آید ... بروید...

مور تیمر: ماری باز هم امیدوار است! دست خالی برگردم پیش او؟
لستر: به او وعده های عشق ابدی ام را تقدیم کن.
مور تیمر: این را خودتان به او بگویید! من پیش شما آمدم تا راهی برای نجات او پیشنهاد کنم. من که پیام آور عشق شما نیستم. (می رود.)

صحنه ی نهم

الیزابت. لستر.
الیزابت: چه کسی بود که الان از پیشت رفت؟ کسی داشت صحبت می کرد.
لستر: (با شنیدن صدای او، با حالتی یکه خورده به سوی او می چرخد.) مور تیمر بود.
الیزابت: موضوع چیست، لستر؟ آن قدر گیج و مبهوتی که ...
لستر: (خودش را جمع و جور می کند.) از دیدن ناغافل توست! تا به حال هیچ وقت تو را این قدر جذاب ندیده بودم ... زیبایی ات خیره کننده است، مثل آفتاب. آه!
الیزابت: چرا آد می کشی؟

لستر: مگر دلیل کافی برای این کار ندارم؟ چشمم که به زیباییات می‌افتد به معنی آن است که با دردی وصف‌ناپذیر، آن ضایعه‌ای را که تهدیدم می‌کند به یاد آورم.

الیزابت: کدام ضایعه؟

لستر: ضایعه‌ای از کف دادن قلبت، وجود نازنینت، که می‌خواهد در بازوان ستبر شوهری جوان، شادی ابدی بیابد. او تمامی دلت را صاحب می‌شود. ولی هر چند او از تبار خاندان سلطنتی است و من نیستم؛ از همدی دنیا می‌خواهم در این عالم کسی را پیدا کند که تو را به اندازه‌ی من دوست داشته باشد. آنجو هیچ وقت صورتت را ندیده، تنها چیزی که او می‌تواند دوست داشته باشد شکوه و آوازه‌ی توست. من خود تو را دوست دارم. اگر تو دخترک چوپانی بودی و من بزرگ‌ترین شاهزاده‌ی این عالم، از آن اوج یابین می‌آمدم تا در زندگی تو شریک باشم، تا تاج و عصای مرصع را نثار قدومت کنم.

الیزابت: تو خودت را بگذار جای من و بعد احساس کن، دارلی، سرزنشم نکن که ... من نمی‌توانم با دلم مشورت کنم. آه، خودت می‌دانی، اگر می‌توانستم راه دیگری را انتخاب می‌کردم. من به زنان دیگر که آزادند تا مردی را که دوست دارند به مقام و پایگاه خودشان برسانند غبطه می‌خورم. ولی چنین رحمتی نصیب نشده؛ نمی‌توانم بر سر کسی که برایم از همه عزیزتر است تاج شاهی بگذارم، گر چه ماری آن قدر خوش‌اقبال بود که با هر کس می‌خواست ازدواج کند و همان کاری را بکند که دلش می‌خواهد، جام زندگی را هم تا قطره‌ی آخرش نوشید.

لستر: حالا که دارد جام شوکران غم و اندوه را می‌نوشد.

الیزابت: او هیچ وقت به قضاوت دیگران اهمیتی نمی‌داد. زندگی‌اش سرشار از بی‌خیالی بود، هرگز زیر بار یوغی که من مدت‌ها پیش بر گردن زدم نرفت. من هم می‌توانستم به خودم حق بدهم که از لذات دنیوی بهره‌مند شوم، ولی من مسئولیت‌های ملکه‌بودن را انتخاب کردم. با این همه او مهر همه‌ی مردان را در دل دارد، جوان و پیر به یک اندازه

به پای او می افتند، کسی که هیچ چیز الا زن بودن برایش مهم نبود. مردها این طوری اند، همه شان دنبال ظواهر و هوی و هوس اند. به سبک سری و بی بندوباری کشیده می شوند، و برای آن چیزی که باید به آن احترام بگذارند ارزشی قائل نیستند. حتی این پیرمرد تالبوت ... دیدی که؟ ... وقتی داشت از محاسن ماری صحبت می کرد، جوان شده بود.

لستر: او را ببخش. روزگاری او زندان بانش بوده؛ احتمالاً ماری تملّش را گفته و عقلش را دزدیده است.

الیزابت: حالا آیا واقعاً او این قدر زیباست؟ خیلی شنیده ام که بر و رویش را ستایش کرده اند، کاش می دانستم تا چه اندازه می شود این ها را باور کرد. تصاویری که از آدم می کشند در زیبایی آدم اغراق می کنند، توصیف آدم ها دروغ می گویند؛ من تنها آن چیزی را باور می کنم که به چشم بینم. ... چرا این طور غریب به من نگاه می کنی؟

لستر: داشتم تو را در ذهنم در کنار او تصور می کردم. اعتراف می کنم، اگر امکانش بود من که خیلی راضی می شدم که ... البته، خیلی مخفیانه ... تو را بینم که با ماری استوارت روبه رو شوی. آن وقت مزه ی کمال برتری خودت را می چشیدی، در حالی که او دچار تحقیری می شد که مستحقش است، تحقیری که چشمان خودش آن را تأیید می کردند ... حسادت چشمی تیز دارد ... به چشم خودش می دید که نه از حیث جبروت پادشاهی همتای توست و نه از حیث دیگر محاسن جنس لطیف.

الیزابت: او از من جوان تر است، می دانی که؟

لستر: راستی؟ این طور به نظر نمی رسد. قدر مسلم این است که مشکلاتش احتمالاً او را چنان پیر کرده اند که از سنش بیش تر نشان می دهد. فکرش را بکنید، او از دیدن تو آن هم به عنوان یک عروس، خشکش می زند او امید به زندگی را پشت سر گذاشته در صورتی که تو، به عنوان عروس شاهزاده ای والامقام و ولیعهد فرانسه، خوشبختی را در پیش روی داری، آن هم با در نظر گرفتن این که ماری همیشه به خاطر ارتباط داشتن با خاندان سلطنتی فرانسه

خیلی فخر فروخته و هنوز هم فکر می‌کند فرانسه شدیداً پیشیتیبانش است.

الیزابت:

لستر:

(با لحنی عادی) همه دارند عذابم می‌دهند که او را ببینم.
(مصرانه) او این را به عنوان لطف تقاضا کرده؛ تو این کار را به عنوان تنبیه بکن. اگر خودت شخصاً او را تا پای سکوی اعدام هم ببری آن قدر به خشمش نمی‌آوری که بگذاری ببیند خیلی از او زیباتری. این طور می‌توانی آن کسی را که قصد جانت را کرده بود بکشی. زیبایی تو، که با سپر آداب‌دانی محافظت می‌شود، در محاله‌ای از نامی نیک ... همان چیزی که او با بوالهوسی دور انداخت ... با شکوه تاج شاهی علوی چند برابر می‌یابد؛ و این علو که به لطف ازدواجت که به همین زودی سر می‌گیرد صد چندان هم شده، او را کاملاً خرد می‌کند. چشم‌های من این را می‌گویند، زیبایی تو هیچ وقت این طور سراپا مسلح نبوده که بزرگ‌ترین فتوحاتش را انجام دهد. همین الآن که آمدی، مثل پرتوی از نور آسمانی، چشمانم را خیره کردی. چرا همین الآن، با همین حالت، نمی‌روی پیش او؟ فرصتی از این به‌تر پیش نمی‌آید تا...

الیزابت:

لستر:

الآن؟ اوه نه، لستر، الآن نه ... باید فکر کنم، با برلی مشورت کنم ببینم...

برلی، همیشه برلی! او به هیچ چیز جز مصلحت نظام فکر نمی‌کند. زنانگی تو هم برای خودش جایی دارد؛ قضاوت درباره‌ی این جنبه‌ی ظریف دیگر به خودت مربوط است، این دیگر برعهده‌ی سیاستمدار نیست ... هر چند سیاست هم اقتضا می‌کند که او را ببینی، با یک حرکت مشفقانه‌ی دیگر خودت را در نظر مردم بیش‌تر عزیز می‌کنی. اگر به وقت دیگری موکولش کنی، دشمن می‌تواند برای هر راهی که انتخاب کنی نقشه‌ای بکشد.

الیزابت:

دیدن او، کسی که خویشاوندم است، در عسرت، خواری و فلاکت، زیاد شایسته نیست. می‌گویند با او چنان که شایسته‌ی شاهان است رفتار نمی‌کنند؛ دیدن این وضع مایه‌ی سرافکنگی‌ام می‌شود.

لستر:

نیازی نیست که به زندانش یا آن اطراف بروی. از حسن

تصادف، امروز برنامه‌ی شکار شاهانه از حوالی
 فودرینگی می‌گذرد. می‌شود به ماری استوارت اجازه
 بدهند برای هواخوری به این محوطه بیاید. تو اتفاقی از
 آن جا می‌گذری، سوار بر اسبی، کاملاً اتفاقی، می‌فهمی، و
 اگر هم دوست نداشتی، می‌توانی با او حرف بزنی.
 الیزابت: لستر، اگر این کار حماقت باشد، حماقت توست، نه من.
 امروز نمی‌توانم به هیچ خواسته‌ی تو نه بگویم، چون که
 امروز در میان همه‌ی اطرافیانم احساسات تو را خیلی بد
 جریحه‌دار کردم. (با مهربانی به او می‌نگرد.) این خواسته‌ی
 بوالهوسانه و غریبی است که تو داری. به هر حال، محبت
 خودش را با متأثر شدن و اجابت خواسته‌ای که نیازی به
 تأیید ندارد نشان می‌دهد. (با افتادن پرده‌ی صحنه، لستر
 خودش را به پای او می‌اندازد.)

پردہ‌ی سوم

گردشگاهی سرسبز؛ در پیش زمینه درختان بسیاری دیده می‌شوند، منظری گسترده در پس زمینه.

صحنه‌ی اول

ماری از پس درختان دوان‌دوان می‌آید، از پی او هانا کندی آهسته می‌آید.

کندی: بانوی من، پر درآورده‌اید، صبر کنید من هم بیایم!
ماری: بگذار از این آزادی ناگهانی که نصیبم شده استفاده کنم، بگذار بچه باشم ... تو هم مثل من بچه شو ... توی این مرغزار، زیر این درخت‌ها، بیا روی این علف‌ها تا آن دورها بدویم. راستی آیا از آن زندان وحشتناک نجات پیدا کرده‌ام، آیا از آن چاه یأس و ناامیدی رها شده‌ام؟ بگذار مثل مرددای که سر از گور برداشته شهد این هوای معطر را بنوشم.

کندی: اوه بانوی عزیزم، فقط اندکی از قید و بندهای شاق زندان شما کم کرده‌اند. آن دیوارهایی را که ما را محاصره کرده‌اند نمی‌بینید چون که دار و درخت و مرغزار آن‌ها را پوشانده است.

ماری: من از همه‌ی درختان پر شاخ و برگ و علف‌هایی که دوستانه دیوارهای زندانم را با نشاط خودشان پوشانده‌اند تشکر می‌کنم، که به من اجازه می‌دهند خیال کنم آزاد و شادم؛ چرا می‌خواهی مرا از رؤیای شیرینم در آوری؟ مگر این گنبد نیلی پناهم نیست؟ چشمانم که به وجد آمده‌اند می‌توانند، بی هیچ مزاحمی، سدّی، به هر سو بگردند و در اعماق لایتناهی خیره شوند. آن سو، آن جا که کوه‌ها، با آن خاکستری رازناک‌شان، سر به فلک کشیده‌اند، مرزهای کشورم آغاز می‌شود؛ آن ابرها، که شتابان به جنوب می‌روند، به جستجوی دریا‌های دور فراتسه‌اند.

ابرها، ای کشتیان تیز بال آسمان لاجورد!
 وه چه دنیایی است رفتن با شما تا دورها!
 با خود آیا می‌برید این عشق پر شور مرا،
 سوی آن جایی که رؤیاهای دوران شبانم لانه داشت؟
 من در این جا بندی‌ام، تنها، غریب،
 دست و پایم مانده در بند از فریب،
 من ندارم جز شماها قاصدانی تیز تک،
 تا چو کفترها، رها، نرم و سبک،
 در هوای گنبد نیلی گشایم بال و پر،
 آخر این بانوی مگار و خبیث این دیار
 بر شما هرگز ندارد اقتدار.

کندی: بانوی عزیزم، بس است! عقل از سرتان پریده، آزادی که مدت‌ها طعمش را نجشیده‌اید باعث می‌شود که هذیان بگویید.

ماری: یک قایق ماهی‌گیری آن‌جاست، می‌بینی؟ همین تخته‌پاره می‌تواند مایه‌ی آزادی‌ام شود! می‌تواند مرا به شهری آشنا ببرد، نمی‌گذارم رنج ماهیگیر هم بی‌پاداش بماند: او حتماً فقیر است، قایقش را پراز جواهر می‌کنم، بیش‌تر از آن‌چه که تور تکه پاره‌اش تاب آن را داشته باشد؛ اگر من را به ساحلی برساند که با من اندکی مهربان‌تر باشند، برای حمل جواهراتی که پاداش می‌گیرد چنان پارو بزنند که به عمرش نزده است.

کندی: امید ی واهی! راستی فراموش کرده‌اید که از دور نگهبانان مراقب ما هستند؟ اگر آن‌ها هم بخواهند برای شما دل بسوزانند از ترس فرامین خشک و مجازات هم که شده دل و جرأت چنین کاری را ندارند.

ماری: نه، هانا، باور کن، اتفاقی نیست که امروز دروازه‌های زندانم را باز کرده‌اند. اندک تساهل هم خودش نشانه‌ایست، که خبر از خوش اقبالی‌های آتی می‌دهد؛ من مطمئنم. عشق است که به خاطر من پادرمیانی کرده! من در این کار دست پر قدرت لستر را می‌بینم. رفته‌رفته زندانم را بزرگ‌تر می‌کنند، اجازه می‌دهند کم‌کم با آزادی‌های کوچک‌تر به آزادی‌های بزرگ‌تر پیش‌تر خوکیم، تا این که

بالاخره چشمم به روی آن کسی بیفتد که من را آزاد کرده است!

ماری: من از منطق این کار سر در نمی آورم! دیروز حکم مرگ تان را به شما ابلاغ کردند، امروز، یک دفعه، این قدر به شما آزادی می دهند! آنهایی هم که از بندهایشان خلاصی می یابند، کسانی اند که از آزادی ابدی برخوردارند. (صدای شیپور شکار از دور)

ماری: گوش کن! شیپور شکار، می شنوی؟ که با شادی در دشت و دمن می پیچد. آخ اگر می شد سوار بر اسبی چابک به آن نزدیک شوم ... آخ اگر یکی از آن شکارچیان سرخوش می بودم! (صدای شیپور، از نزدیک تر) بازهم! آخ، همان صدای آشنا، خاطراتم را زنده می کند، شیرین مثل عسل، خاطراتی از آن روزگاری که گوشم از این نوا به وجد می آمد و قلبم در کوهساران به تپش می افتاد و بی باکانه به دنبال شکار می رفتم.

صحنه دوم

همان. پالت.

پالت: بانوی من، بالاخره برای شما کار درستی انجام داده ام؟ آیا

برای یک بار هم که شده شما را از خودم راضی کرده ام؟

ماری: چه، جناب؟ آیا این لطف را به شما مدیونم؟ به شما؟

پالت: چرا نباید این شخص من باشم؟ خودم به دربار رفتم و تقاضای شما را...

ماری: راستی این کار را کردید؟ حالا این آزادی ای که از آن برخوردارم نتیجه ی آن...

پالت: (با معنی) البته این تنها چیز نبود. بازهم خبرهایی می شود.

ماری: خبرهای دیگر؟ منظورتان چیست، جناب امیاس؟

پالت: صدای شیپور را نشنیدید که...

ماری: (با ترس خودش را جمع و جور می کند، با نگرانی از آینده) دارید من را می ترسانید!

پالت: بلکه این اطراف به شکار آمده اند.

- ماری: او، باورم نمی‌شود!
- پالت: تا چند دقیقه‌ی دیگر او را پیش روی خودتان می‌بینید.
- کندی: (با شتاب به سوی ماری می‌رود، که لرزش گرفته و نزدیک است از حال برود.) چه شده، عزیزم؟ رنگ‌تان پریده.
- پالت: خب، ببینم ... اشکالی پیش آمده؟ مگر نمی‌خواستید او را ببینید؟ خواسته‌ی شما خیلی زودتر از انتظار برآورده شده. شما همیشه حاضر جواب بوده‌اید؛ حرف بزنید؛ الآن وقتش است که از قدرت بلاغت خودتان استفاده کنید.
- ماری: او، چرا هیچ کس به من هیچ اطلاعی نداد؟ حس می‌کنم برای این کار آماده نیستم، الآن نه. بزرگ‌ترین لطفی که این همه به خاطرش دعا می‌کردم حالا مرا خیلی می‌ترساند، نمی‌توانم با این وضع روبه‌رو شوم. بیا، هانا، من را به زندان ببر، تا بتوانم افکار پریشانم را...
- پالت: بمانید! شما باید همین جا منتظرشان بمانید. انگار می‌ترسید در برابر قاضی خودتان بایستید.

صحنه‌ی سوم

- همان. امیر شروزبری.
- ماری: آه نه! مسئله این نیست ... احساس من چیز دیگری است ... آه، شروزبری، خدا را شکر که آمدید. نمی‌توانم او را ببینم! نجاتم بدهید، نجاتم بدهید جناب، من را از منظر کریه ...
- شروزبری: علیاحضرتا، شجاع باشید! این لحظه‌ایست که سرنوشت شما را رقم می‌زند.
- ماری: من چشم‌انتظار این لحظه بودم ... سال‌ها بود خودم را آماده می‌کردم، مویه‌مو همه‌ی راه‌هایی را که بر دل او تأثیر بگذارم و رامش کنم، مرور می‌کردم. ولی الآن همه چیز از ذهنم رفته است، فراموشم شده، همه چیز از بین رفته الا احساس ظلم بزرگ و ننگ‌آوری که بر من رفته. من دلم سرشار نفرت از این زن است؛ افکار خوبم همه محو شده‌اند، دیوهای دوزخ که مویشان مارهای زنده‌اند، در دلم لانه دارند.

شروزبری: بر این فوران احساسات تان، بر چرکدلی های تان، غلبه کنید. از رویارویی خشم با خشم خیری حاصل نمی شود. هر اندازه هم که در درون نفرت دارید، به مقتضیات زمان، به شرایط، توجه کنید؛ قدرت به تمامی در دست اوست؛ باید خودتان را در برابر او کوچک کنید.

ماری: در برابر او! نمی توانم چنین کاری بکنم. شروزبری: باید سعی کنید. تواضع کنید، صدایتان را بلند نکنید، در او حس بخشایش برانگیزید، و اصلاً، بر حقوق تان اصرار نکنید، دست کم الآن این کار را نکنید، خواهش می کنم.

ماری: هر چه را که برایش دعا می کرده ام، و هر چه به کف آورده ام دارد به ضرر خودم می شود؛ خیر دارد به شر تبدیل می شود. ما هرگز نباید همدیگر را ببینیم، هرگز! هیچ خیری از آن حاصل نمی شود، نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. آب و آتش، گوسفند و گرگ می توانند با هم درآمیزند، اما ما نه. به من خیلی بدتر از این ها اهانت شده؛ اهانت های او بیش از حد پلشتند. ما هرگز نمی توانیم همدیگر را ببخشیم.

شروزبری: اول فقط نگاه تان را به او بیندازید! وقتی نامه ی شما را می خواند دیدم که اشک در چشمانش حلقه زد. آدم بی عاطفه ای نیست. باید بیش تر از این ها ایمان داشته باشید. من آمده ام که به شما اعتماد به نفس و دل و جرأت بدهم. ماری: (دست او را می گیرد.) تالбот عزیز، شما همیشه دوستم بوده اید. کاش همیشه پیش شما مانده بودم. لرد شروزبری، خیلی با من بد رفتاری کرده اند.

شروزبری: همه ی این ها را ببخشید. تمام فکرتان این باشد که چطور با ملکه با خضوعی هر چه بیش تر روبه رو شوید.

ماری: برلی هم با اوست، این دشمن مکار من؟

شروزبری: هیچ کس با او نیست جز لرد لستر.

ماری: لستر!

شروزبری: لازم نیست از او بترسید؛ او بد شما را نمی خواهد؛ او بود که ملکه را به دیدن شما در این جا تشویق کرد.

ماری: آه ... می دانستم.

شروزبری: چه فرمودید؟

پالت: ملکه تشریف فرما می شوند!
(همه کنار می روند؛ تنها ماری، تکیه زده بر شانه های کندی، بر جا می ماند.)

صحنه ی چهارم

همان. الیزابت. لستر. ملازمان.
الیزابت: (به لستر) این جا کدام شکارگاه است؟
لستر: قصر فودرینگگی.
الیزابت: (به شروزبری) جناب، همه ی همراهانم را به لندن بفرستید؛ مردم همه ی راه ها را بسته اند. در این گردشگاه امن بیتوته می کنیم. (شروزبری ملازمان را مرخص می کند. او، درحالی که با لستر حرف می زند، به ماری خیره می شود.) این ملت ما را بیش از حد دوست دارند. این نمایش سرور بی حد و حصر که از آدم بتی می سازد برازنده ی یک الهه است تا یک آدم فانی.
ماری: (که تا کنون به بازوی کندی تکیه داده است و در آستانه ی غش کردن بوده، اینک راست می ایستد و چشم اش به نگاه خیره و تند الیزابت می افتد. او می لرزد و دوباره خودش را در بازوان ندیمه اش می اندازد.) اوه خدایا، در پس این قیافه دلی نیست.
الیزابت: این خانم کیست؟ (سکوتی کلی حاکم می شود.)
لستر: شما در قصر فودرینگگی هستید.
الیزابت: (تظاهر می کند که تعجب کرده، با نگاهی خشمگین به لستر) این کار تقصیر کیست؟ لرد لستر!
لستر: علیاحضرتا، کار از کار گذشته ... و حالا که خداوند شما را به این جا کشانده، بگذارید بخشش و عطفوت حاکم باشد. شروزبری: علیاحضرتا، خواهش های ما را مستجاب بفرمایید، و از سر لطف به این بانوی بیچاره که این طور از دیدن شما مبهوت و حیران مانده نظری بیندازید. (ماری خودش را جمع و جور کرده و دارد به سوی الیزابت می آید، اما در نیمه راه می ایستد، و با حالتی حاکی از کشمکش درونی سختی به خود

می‌لرزد.)

الیزابت: حُب، عالی‌جنابان؟ که بود که زنی را برای ما توصیف می‌کرد که عمیقاً خوار و درمانده شده است؟ ایشان که پیشانی به ابرمی‌سایند؛ انگار فلاکت هم هیچ در او اثر نکرده. ماری: این را هم می‌پذیرم. بدرود، ای غرور پر جبروت؛

باید ارزش خودم و همه‌ی ستم‌هایی را که برگرده کشیده‌ام فراموش کنم. در برابر آن کس که این قدر من را خوار کرده زانو می‌زنم. (رو به الیزابت) خداوند خودش نگهدار هدف والای شماست، خواهرم؛ تاج میمنت اثر پیروزی بر سر شما پاینده باد. فرخنده و جاوید آن نیروهای غیبی که شما را در اوج نشانده‌اند. (به پای الیزابت می‌افتد.) اما حالا شما هم در عوض می‌توانید عفو کنید. نگذارید من در مقابل شما به خاک افتاده بمانم، آن دست ملوکانه را دراز کنید، مرا از ذلت برهانید!

الیزابت: (گامی به عقب می‌رود.) جناب ماری عزیز، شما همان جایی هستید که حق‌تان است. خدا را شکر می‌کنم که رحمتش شامل حال ما شد و نگذاشت مثل شما که الآن به خاک افتاده‌اید، ما در پیش شما به خاک بیفتیم.

ماری: (با اوج‌گیری احساسات) تنها این را در نظر آورید که چطور اقبال آدمی دیگرگون می‌شود! چطور نیروهای الهی غرور را به زانو در می‌آورند! به آن خدای جباری که مرا به پای شما انداخته احترام بگذارید و از او بترسید. شما باید در برابر این غریبه‌ها به من احترام بگذارید، چون خودتان هم در وجود منید؛ آن خون تودور را که در رگ‌های من و شماست ضایع نکنید و به آن توهین نفرمایید ... وای، خداوند! این طور سرد آن جا نایستید، مثل پرتگاهی از سنگ خاره، پرشیب، دست نیافتنی، که کشتی شکسته‌ای به عبث می‌کوشد و نمی‌تواند به آن چنگ بیندازد. زندگی‌ام، همه چیزم، سرنوشتم، به کلماتم، اشک‌هایم بستگی دارند. دروازه‌ی قلبم را باز کنید، تا قلب‌تان از سر عطفوت بلرزد! اگر با آن نگاه خیره و سرد مرا سحر کنید، دلم می‌لرزد و تا اعماق یخ می‌زند، سیل اشک می‌خشکد، و وحشتی سرد و بی‌روح بر کلمات

تضرع آمیزی که در دلم می جوشد، زنجیر می زند.
 الیزابت: (سرد و جدی) می خواستی چه بگویی، سرکار خانم استوارت؟ می خواستی با ما حرف بزنی. ما هم ملکه را، که جناب عالی سخت به او توهین کرده اید، کناری گذاشته ایم، تا به وظایفی عمل کنیم که براننده ی یک خواهر است، و با حضورمان هرگونه آرامش ممکن را برای تان به ارمغان بیاوریم. با تسلیم شدن به چنین انگیزه ی پر عطفی ما خودمان را آماج سرزنش های به جایی کرده ایم که چرا خودمان را تا این حد کوچک کرده ایم، چون که خودتان خوب می دانید که می خواستید ما را به قتل برسانید.

ماری: آه، چطور شروع کنم، و چطور کلماتم را به کار بگیرم تا بی آن که خاطراتان را آزرده کنم بتوانند دریچه ی قلب تان را به رویم باز کنند؟ خدایا، به من آن کلماتی را ارزانی دار که نیشی بر جای نگذارند! اگر بخواهم به دفاع از مورد خودم پردازم نمی توانم این کار را بدون اتهام زدن به شما انجام دهم؛ با این حال من شما را متهم نمی کنم. چنین رفتاری که شما با من کرده اید اشتباه بوده است، چون که من هم ملکه ام، مثل خود شما، اما شما مرا زندانی کرده اید. من از شما کمک خواستم، ولی شما برخلاف رسم میهمان نوازی، برخلاف قوانین بین المللی، من را به کنج زندان انداخته اید. همه ی دوستانم، خدمتکارانم را از من دور کرده اند. من را از محرومیتی شرم آور به رنج آورده اند، و دادگاهی رسوا از من بازجویی کرده ... دیگر از این ها نگویم ... بگذار کفن فراموشی عمیق، همه ی ظلمی را که کشیده ام برای ابد بپوشاند. ببینید ... می خواهم بگویم همه ی این ها سرنوشت محتوم بوده، شما را برای آن ملامت نمی کنم؛ خودم هم مستحق ملامت نیستم. شبی خبیث از اسفل السافلین سر برداشت تا از همان کودکی میان من و شما جدایی بیندازد. این جدایی بیش تر هم شد و مردان خبیث آتش بیار این معرکه ی پر بلا بودند. هواداران متعصب انواع اسلحه ها را به دست آدم هایی دادند که خودشان آن ها را برگزیده بودند. تقدیر پادشاهان

اینست که اختلافات شان دنیا را به چند دسته تقسیم می‌کند، و همه‌ی الهه‌گان خشم لجام‌گسیخته رها می‌شوند. ولی حالا حرف غریبه‌ای در بین ما نیست. (با اعتماد به الیزابت نزدیک می‌شود، و بالحنی حاکی از تملق ادامه می‌دهد.) عاقبت خودمان شخصاً با هم دیدار می‌کنیم، خواهر. حالا با من حرف بزن؛ خطایی که از من سر زده به من بگو، تا من هم کاملاً قانعت کنم. اگر آن زمانی که از خودم دفاع می‌کردم، مدت‌ها پیش، اجازه می‌دادی شرفیاب شوم، هرگز کار به این جا نمی‌کشید، و هرگز این مکان جان‌گزا شاهد این رویارویی اندوهگین نبود.

الیزابت: ستاره‌ی اقبال‌مان آن زمان باید از ما حمایت کرده باشد تا چنین ماری را در آستین نپرورانیم. دل سیاه خودت را باید ملامت کنی، نه تقدیر را، تنها جباه‌طلبی‌های دیوانه‌وار خاندان خودت را ملامت کن. بین ما و شما هیچ دشمنی‌ای رخ نداده بود که ناگهان دایی جناب‌عالی، آن کشیش خودسر، که تشنه‌ی قدرت است و دست بی‌آبرویش را به سوی همه‌ی پادشاهان دراز می‌کند، علیه ما وارد معرکه شد؛ در گوش شما خواند تا نشان سلطنتی و عنوان پادشاهی ما را از آن خودت بدانی. این طور بود که دشمن قسم خورده‌ی ما شدی. کسی هست که او علیه ما مسلح نکرده باشد؟ زبان کشیشان، شمشیر ملت‌ها و اسلحه‌های ترسناک تعصبات مذهبی. همین جا در مرکز قلمرو خودمان او آتش شورش‌ها را شعله‌ور کرد. اما خدا با من است، و این کشیش خودسر تا به حال کاری از پیش نبرده. آن ضربه‌ای که سر من را هدف گرفته بود، حالا نزدیک است که سر تو را به باد بدهد.

ماری: زندگی من در دست خداست. شما هرگز این قدر بی‌رحمانه به قدرت خودتان...

الیزابت: چه کسی می‌خواهد جلویم را بگیرد؟ دایی جناب‌عالی خودش برای همه‌ی شاهان روی زمین سرمشقی است که چطور با دشمن صلحی پایدار منعقد کند. بگذار شب سن بارتلومیو راه را به من نشان دهد. این پیوندخونی، قوانین بین‌المللی، برای من چه ارزشی دارند؟ کلیسای شما

همه‌ی وظایف خانوادگی بین ما را نفی می‌کند، برگشتن از دین و شاه‌کشی را تقدیس می‌کند؛ من فقط آن کاری را می‌کنم که کشیش‌های شما تبلیغ می‌کنند. بگو بینم با چه تضمینی برای امنیت می‌توانم بلندمنشانه تصمیم بگیرم که جناب‌عالی را آزاد کنم؟ قفل کدام سوگند وفاداری به من می‌تواند در برابر کلید سن‌پیتز تاب آورد؟ زور تنها وسیله‌ایست که می‌توانم به آن متکی باشم. آدم با افعی‌زادگان پیمانی نمی‌بندد.

ماری: پس سوءظن تیره و تار و اندوه‌بار شما این است! شما همیشه به من به چشم غریبه‌ای نگاه کرده‌اید، به چشم یک دشمن. اگر من را وارث قانونی قلمروتان می‌خواندید، که این حق قانونی من است، سپاس و عشقم برای شما دوستی توأم با وفاداری زنی خویشاوند را به ارمغان می‌آورد.

الیزابت: دوستان و خویشان تو در خارج‌اند، عزیزم؛ خاندان تو، دستگاه پاپ؛ خویشان تو، کشیش‌ها. تو را وارث قانونی خودم معرفی می‌کردم! چه ترفند مکارانه‌ای! در حالی که هنوز خودم زنده‌ام، بگذارم جناب‌عالی، آرمیدای مکار، ملتم را وسوسه کنی، همه‌ی نجیب‌زاده‌های جوان قلمروام را به تور اندازی، تا همه به مه‌لقا و خورشید تابان‌شان رو کنند، و آن وقت برایم...

ماری: بر کشورتان با آرامش حکومت کنید! من در این جا و همین الان تمام حقوقم را نسبت به انگلیس نفی می‌کنم. من سایه‌ای از من قبلی خودم هستم. سال‌های متمادی زندانی بودن آن روح سرکشم را کشته، شما بدترین کار را با من کرده‌اید، روزگار جوانی‌ام را تباه کرده‌اید. همین باید برای شما کافی باشد. بگذارید من آن کلمه‌ای را بشنوم که آمده‌اید به من بگویید، چون که باورم نمی‌شود تنها به این خاطر آمده باشید که قربانی خودتان را ریشخند کنید. بالاخره این را بگویید، بگویید: «ماری، آزادی. تویی که طعم قدرتم را چشیده‌ای، حالا میزان بزرگ منشی‌ام را بین.» این را بگویید و من هم قبول می‌کنم که زندگی‌ام، آزادی‌ام، هدیه‌ای از جانب شماست. ... یک کلمه تمام گذشته را بی‌اثر می‌کند. بی‌صبرانه منتظر این حرف شما

هستم. کاسه‌ی صبرم را لبریز نکنید! اگر از من می‌پرسید، می‌گویم وای بر شما اگر این حرف کلام آخرتان نباشد ... وای بر شما اگر نخواهید درحالی که رحمت خدا بدرقه‌ی راه‌تان است از این جا بروید، ... اوه اگر همه‌ی این جزیره‌ی ثروتمند را به من می‌دادند، اگر همه‌ی سرزمین‌هایی را که دریاها محاصره‌شان کرده می‌دادند، آن طور که شما در برابرم ایستاده‌اید، در برابر شما نمی‌ایستادم!

الیزابت: حالا عاقبت اعتراف می‌کنی که شکست خورده‌ای؟ آیا همه‌ی دسیسه‌هایت تمام شده است؟ دیگر آدمکش صادر نمی‌کنی؟ دیگر آدم‌ها را به مأموریت‌های مرگ نمی‌فرستی؟ بله، دیگر تمام شده. دیگر عقل مردم را نمی‌دزدی. تو از یاد مردم رفته‌ای. دیگر کسی آرزو نمی‌کند که ... که شوهر چهارم باشد؛ تو همه‌ی معشوق‌ها و شوهرانت را بلااستثناء می‌کشی.

ماری: (زخم‌خورده، با غضب) خواهر! خواهر! خدایا، خدایا، به من صبر بده!

الیزابت: (با نگاهی طولانی و حاکی از تحقیر) لرد لستر، همین است آن محاسنی که هیچ مردی از آفت آن به‌دور نمی‌ماند، محاسنی که زن‌های دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد؟ این که شهرتی است که مفت و ارزان به دست آمده. چنان زیبایی‌ای که همه ستایشش می‌کنند، به گمان ما البته، تنها زیبایی آن زنی است که همه‌ی مردان می‌توانند از آن سهمی ببرند.

ماری: این دیگر غیرقابل تحمل است!

الیزابت: (با قهقهه‌ای تحقیرآمیز) بالاخره داری چهره واقعی‌ات را نشان می‌دهی؛ آن قبلی نقابت بود.

ماری: (از خشم برافروخته است، با این حال باوقار و بلندمنشانه سخن می‌گوید.) من لغزش‌های فاحشی داشتم، چون جوان بودم، و انسان بودم؛ قدرت کورم کرده بود؛ من که خطاهایم را انکار یا پنهان نکرده‌ام؛ من به ریاکاری با صراحتی شاهانه تاخته‌ام، و همه‌ی عالم بدترین چیزها را درباره‌ی من می‌داند. من می‌توانم واقعاً بگویم خیلی به‌تر

از آنی هستم که بر سر زبان‌هایم. ولی تو چطور! که اگر یک روز مردم آن حجاب تقواریا از رفتارت کنار بزنند، حجابی که در پس آن دست به هرگونه شهوت‌رانی شرم‌آور می‌زنی؟ تقوای میراث مادرت که نبود. همه خوب می‌دانند که چه تقوایی عاقبت سر مادرت آنا بویلن را به باد داد.

شروزبری: (میانجی‌گری می‌کند.) اوه پناه برخدا... آخرش باید به این

جا می‌کشید؟ بانوی من، آرامش و اعتدال یعنی این؟ ماری: اعتدال! من هر آن چه را که آدمی بتواند تحمل کند برگردۀ کشیده‌ام. پیمانه‌ی صبرم لبریز شده است! ای خضوع گوسفند صفتانه دیگر بس است! بیایید، ای الهه‌های خشم، که عمری دم فرو بسته بودید، بندها را پاره کنید، و تو ای خدایی که به ازدها آن نفس آتشی را دادی که خاکستر کند، حالا دیگر زبان و لبم را به تیرهای زهرآگین مسلح کنید تا...

شروزبری: او به حال خودش نیست. جیغ و داد یک زن فلک‌زده را بر او بیخشایید. (الیزابت، از خشم زبانش بند آمده، به ماری چشم غره می‌رود.)

لستر: (بسیار مضطرب شده، سعی می‌کند الیزابت را از معرکه در ببرد.) نباید به این خشم خروشان گوش بدهید. بیایید، بیایید از این معرکه‌ی مصیبت‌بار برویم.

ماری: یک حرامی تاج و تخت انگلیس را به پلشتی کشیده، یک شارلاتان مکار این مردم شریف را فریب می‌دهد! اگر حق در کار باشد، تویی که باید پیش پای من به خاک بیفتی، چون که من پادشاهت هستم! (الیزابت شتابان صحنه را ترک می‌کند، و دیگر نجبا هم آشفته و نگران از پی او می‌روند.)

صحنه‌ی پنجم

ماری. کندی.

کندی: چکار کردید؟ خشمگین از این جا رفت! دیگر کارمان تمام

است؛ دیگر امیدی نیست.

ماری: (هنوز هم کاملاً متقلب است.) خشمگین از این جا می رود؛

مرگ در دلش زوزه می کشد! (بازوانش را دور گردن کندی حلقه می کند.) چقدر راحت شدم، چقدر احساس آزادی می کنم! عاقبت، عاقبت، بعد از سال ها تحقیر، بدبختی، یک لحظه انتقام، پیروزی را نصیبم کرد. او! سنگینی کود را از سینه ام برداشته اند؛ خنجری به قلب دشمنم فرو کردم.

کندی: حالا چکار کنیم! باید دیوانه شده باشید، بانوی من،

زخم تان کاری بود، او هم از این نمی گذرد. او ملکه است، آتش به پا می کند؛ به او پیش چشم معشوقش توهین کردید!

ماری: بله، او را پیش لستر خوار کردم ... لستر مراقب همه چیز

بود، شاهد پیروزی ام بود! من او را از آن اوج به زمین زدم، لستر هم حاضر بود، حضورش به من قوت قلب می داد.

صحنه ی ششم

همان. مورتیمر.

کندی: او جناب! کاش می شنیدید که ...

مورتیمر: همه چیز را شنیدم. (به کندی اشاره می کند تا مواظب اطراف

باشد، و نزدیک تر می آید. کل رفتارش حاکی از هیجانی تند

است.) شما پیروز شدید! پوزهاش را به خاک مالیدید. شما

ملکه بودید و او مجرم. چقدر شجاع بودید، چقدر از شما

خوشم آمد! شما را می پرستم؛ شما بت من هستید!

ماری: با لستر صحبت کردید، نامه ام را به او دادید، هدیه ام را هم

دادید؟ بگویید ببینم ...

مورتیمر: (با چشمانی حریص به او نگاه می کند.) خشم شاهانه ی شما

زیبایی تان را صد چندان کرده، چهره تان گل انداخته و ...

شما زیباترین زن روی زمین هستید!

ماری: خواهش می کنم، جناب، من را در هول و بلا نگه ندارید!

لستر نظرش چیست؟ اگر امیدی هست به من بگویید تا ...

مورتیمر: که؟ لستر؟ او آدم بزدل بی شرفی است. به او امیدی نیست؛

او را رها کنید، تحقیرش کنید.

ماری: منظور تان چیست؟

مورتیمر: فکر می‌کنید او مردی است که شما را نجات دهد، شما را از آن خودش کند؟ خیلی دلم می‌خواهد دست به کار شود. اوّل باید با من بجنگد و من را بکشد.

ماری: نامه‌ام را به او ندادید؟ پس دیگر کارم ساخته است.

مورتیمر: این بزمجه دو دستی به زندگی چسبیده است. کسی که بخواهد شما را نجات دهد و تصاحب‌تان کند، باید بداند که چطور با شور و اشتیاق پذیرای مرگ باشد.

ماری: یعنی او برایم کاری نمی‌کند؟

مورتیمر: دیگر از او حرف‌نزنید! او چکار می‌تواند بکند؛ او به چه کار ما می‌آید؟ خودم شمارا آزادمی‌کنم، خودم‌ونه کس دیگری.

ماری: آه، چکار می‌توانید بکنید؟

مورتیمر: امور را همان طور که هست ببینید؛ وضع‌تان از دیروز خیلی تغییر کرده. رفتنِ خشمگینِ ملکه و موضعی که تماشاگران این صحنه می‌گیرند هر امیدی به بخشش را نقش بر آب می‌کند. عمل لازم است؛ جسارت باید کار را تمام کند؛ اگر قرار است همه چیز را یک جا به چنگ آوریم باید تماماً هم خطر کنیم؛ شما باید فردا قبل از سپیده‌ی سحر آزاد شوید.

ماری: چه می‌گویید؟ امشب؟ چطوری؟

مورتیمر: نقشه‌ی ما از این قرار است. من دوستانم را، مخفیانه، در پرستشگاهی، جمع کرده‌ام، کشیشی اعترافات ما را شنیده و برای همه‌ی گناهان گذشته و آینده‌ی ما طلب بخشایش کرده است. به ما آخرین نان و شراب را دادند و حالا حاضریم راهی سفر آخرت شویم.

ماری: چه مقدمات شومی، جناب!

مورتیمر: امشب می‌خواهیم به قصر شبیخون بزیم؛ کلیدها پیش منست. نگهبان‌ها را می‌کشیم، و شما را به زور از زندان بیرون می‌بریم. نباید کسی را پشت سرمان زنده بگذاریم؛ حتا یک نفر که شاید بعداً ما را لو بدهد.

ماری: دروری، پالت، دو زندان بانم چه؟ آن‌ها هم پیش از این که فرار کنیم باید خونشان را...

مورتیمر: خنجرم اوّل از همه کار آن‌ها را می‌سازد.

- ماری: عموی تان، کسی که جای پدرتان بوده!
- مورتیمر: خودم جانم را می گیرم. بله، می کشمش.
- ماری: خون پدرتان را می ریزید!
- مورتیمر: همه ی گناهان ما را پیشاپیش بخشیده اند، آزادم که بدترین کارها را بکنم، و می کنم.
- ماری: اوه، این خیلی وحشتناک است.
- مورتیمر: اگر دستم به ملکه هم برسد، کوتاهی نمی کنم، در جمع سوگند یاد کردم، باید این کار را کرد.
- ماری: نه، مورتیمر! نمی خواهد به خاطر من این همه خون...
- مورتیمر: و رای شما و عشقم، دیگر چه چیزی در دنیا هست که ارزش داشته باشد؟ بگذار دنیا از هم بپاشد، یا بگذار یک لحظه سیلابی خروشان با غرشی رعدآسا تمامی خلقت را ببلعد! هیچ چیز برایم مهم نیست. پیش از آن که رضایت بدهم که شما را ببرند، امیدوارم دنیا به آخر برسد.
- ماری: (پس می رود.) پناه بر خدا، جناب! این چه زبانی است ... این چه نگاهی است! من را می ترسانید؛ نمی توانم بمانم و به حرف های شما گوش بدهم.
- مورتیمر: (با حالتی برافروخته و جنونی خاموش) زندگی یک لحظه ی گذراست، مرگ هم همین طور ... باشد، بگذارید مرا به میدان اعدام تایرن ببرند، بگذار با گاز انبرهای گداخته تنم را تکه تکه کنند ... (هیجان زده نزدیک تر می آید، با بازوانی گشاده) مادام که تو، عشق من، در آغوشم باشی...
- ماری: (عقب می رود.) دیوانه، برو کنار!
- مورتیمر: و سر بر سینه ی نازنینت، لب هایم زمزمه عشق کنند...
- ماری: محض رضای خدا، جناب، بگذارید بروم داخل.
- مورتیمر: آن کس که شادی زندگی اش را در بازوانش تنگ نمی فشارد، آن هم وقتی که این شادی عطیه ای الهی باشد، آدمی مجنون است. هزار سر و جان فدای تو باد، چون که تو را نجات می دهم، و حتماً چنین می کنم، ولی به خداوندی خدا، تو را تصاحب خواهم کرد.
- ماری: اوه، آیا خدایی، فرشته ای به یاری ام نخواهد آمد! آه ای سرنوشت هولناک! چه بی رحمانه من را از یک مصیبت به مصیبتی دیگر می کشانی. چرا اصلاً به دنیا آمدم تا باعث

چنین جنونی باشم! آیا باید برای ترساندنم عشق و نفرت دست به دست هم دهند؟

مورتیمر: بله، عشق من، مثل نفرت آن‌ها، آتشین است. آن‌ها گردنت را می‌زنند، گردنی را که چون مرمر می‌درخشد به تیغ جلا می‌دهند. ولی تو می‌توانی آن چه را که دشمنی و نفرت از تو به عنوان قربانی و خون طلب می‌کند به پیشگاه زندگی و شادی عطا کنی، با این همه زیبایی، که دیگر از آن تو نیست، عاشق دل‌خسته‌ات را به معراج ببر. از جعد زلف ابریشمی‌ات، که همین حالا هم مرگ آن را دربروده، کمندی بساز تا در این نفس آخر زنجیری باشد به پای بنده‌ای که خود به دامت آمده است.

ماری: چه حرف‌ها باید بشنوم! جناب، تیره‌روزی‌ام، مصیبتم باید زبان شما را کوتاه کند، هر چند انگار مقام و منصب نمی‌توانند چنین کنند.

مورتیمر: تاج از سرت افتاده؛ دیگر اقتدار این جهانی از آن تو نیست. امتحان کن، بخواه که از تو فرمان ببرند، بین آیا دوستی داری که به کمکت بیاید. دیگر چیزی برایت نمانده جز این بر و روی زیبا، این خداگونه‌ترین زیبایی که من دیوانه سر را بر آن داشته که دست به هر کاری بزنم، هر کاری بکنم، و همین من را به سوی مرگی دردناک سوق می‌دهد...

ماری: آه، کسی نیست که من را از جنون این مرد نجات دهد؟
مورتیمر: کارگستاخانه بهایی گستاخانه هم می‌طلبد! چرا باید یک آدم شجاع خون دل خودش را بر زمین بریزد؟ مگر والاترین خیر این نیست که شهد زندگی را تا آخرین قطره‌اش بچشیم؟ آدم باید دیوانه باشد که بخواهد زندگی‌اش را هدر دهد. پس اول بگذار سینه‌ام را به...

(او باز هم به سوی ماری می‌آید.)

ماری: آیا باید برای فرار از دست کسی که برای نجاتم آمده کمک بطلبم و...

مورتیمر: تو که بی‌احساس نیستی؛ تو را به خاطر سردی‌ات نیست که ملامت می‌کنند؛ تضرع سرسختانه‌ی یک عاشق دلت را به رحم می‌آورد. تو به رزتزیو، یک خواننده، کام داده‌ای، تو گذاشتی که باثول تو را به هر راهی که می‌خواست

بکشانند...

ماری: مردک گستاخ!

مورتیمر: ... و جلادت شد. با ترس و وحشت از او زندگی می‌کردی در حالی که دوستش هم داشتی. خب، اگر ترس تو را به عشق ورزی وامی‌دارد، پس به همهی فرمانروایان دوزخ قسم که...

ماری: جلو نیا ... دیوانه‌ای...

مورتیمر: به تو نشان می‌دهم به همان اندازه هم از من بترسی! کندی: (شتابان می‌آید.) دارند می‌آیند ... رسیدند ... گردشگاه پر از آدم‌های مسلح است.

مورتیمر: (به خود می‌آید و دست به شمشیر می‌برد.) من از شما دفاع می‌کنم.

ماری: اوه هانا، من را از شر این مردک دیوانه‌ی یاوه‌گو نجات بده! من هیچ جا پناهی ندارم؟ کدام قدیسی دعایم را مستجاب می‌کند و کمکم می‌کند؟ این جا خشونت تهدیدم می‌کند، آن جا هم کشت و کشتار. (به سمت زندان می‌گریزد، کندی از پی او می‌رود.)

صحنه‌ی هفتم

مورتیمر، پالت و دروری، با شوری بسیار می‌آیند. همراهان مسلح به درون صحنه می‌دوند.

پالت: همه‌ی دروازه‌ها را ببندید. پل معلق را هم جمع کنید!

مورتیمر: چه شده، عمو؟

پالت: این قاتل کجاست؟ مرگ بر او، بیریدش به تاریک‌ترین و مخوف‌ترین سردابه‌ها!

مورتیمر: چه شده؟ چه مشکلی پیش آمده؟

پالت: ملکه! دیو صفت‌های لعنتی! شرورهای جهنمی!

مورتیمر: گفتید ملکه؟ کدام ملکه؟

پالت: ملکه‌ی انگلیس؛ در خیابان‌های لندن به او سوء قصد شده است. (شتابان به داخل زندان می‌رود.)

صحنه‌ی هشتم

- مورتیمر: کمی بعد، اوکلی هم می‌آید.
- مورتیمر: نکند دیوانه شده‌ام؟ همین الان کسی از این جا نگذشت و به فریاد نگفت، «ملکه‌ی انگلیس را کشته‌اند؟» او نه، باید خواب دیده باشم، تب دارم، آن طور که کابوس‌هایی که به مغزم هجوم می‌آورند در نظرم واقعی جلوه می‌کنند. که دارد می‌آید؟ اوکلی! وحشت زده است!
- اوکلی: (دوان دوان می‌آید.) فرار کن، مورتیمر، بدو! همه چیز خراب شد.
- مورتیمر: خراب شد؟ منظورت چیست؟
- اوکلی: از من چیزی نپرس. به فکر این باش که چطور می‌توانی بگریزی، و خیلی هم با عجله!
- مورتیمر: چرا؟
- اوکلی: آن دیوانه، سواژ، بود که به ملکه حمله کرد.
- مورتیمر: پس حقیقت دارد؟
- اوکلی: بله، حقیقت دارد! جانم را در ببر.
- مورتیمر: او که مرده، ماری بر تخت می‌نشیند!
- اوکلی: او مرده؟ چه کسی گفته؟
- مورتیمر: خودت، همین الان.
- اوکلی: زنده است، من، تو، و بقیه‌ایم که کارمان ساخته است.
- مورتیمر: زنده است!
- اوکلی: ضربه خطا رفته، به لباسش گرفته، امیر شروزبری قاتل را خلع سلاح کرده است.
- مورتیمر: او زنده است!
- اوکلی: زنده است تا کار همه‌ی ما را بسازد. زود باش، طولی نمی‌کشد که سربازان مسلح گردشگاه را محاصره کنند.
- مورتیمر: کی‌ها بوده‌اند که سوء قصد کرده‌اند؟
- اوکلی: یکی از بارنابایتی‌های تولون، که خودت در پرستش‌گاه او را دیدی، که مشغول دعا بود، همان وقتی که کشیش اعلامیه‌ی تکفیر الیزابت را برای ما می‌خواند. می‌خواسته با یک ضربت کوتاه‌ترین راه را برای نجات کلیسای خدا

انتخاب کند، و خودش هم افتخار شهادت نصیبش شود. او به کسی الا کشیش چیزی در این باره نگفته بوده، بعد، توی خیابان لندن بختش را آزمایش می‌کند.

مورتیمر: (پس از سکوتی طولانی) ملکه‌ی بیچاره‌ی بد اقبال، چه سرنوشت شومی در انتظارت است! حالا ... حالا دیگر واقعاً باید بمیری. زوال تو برگردن فرشته‌ی خودت است. اوکلی: بگو ببینم، کجا می‌روی؟ من که می‌خواهم بروم به اعماق جنگل‌های شمال.

مورتیمر: خدا به همراهت. من می‌مانم؛ باز هم باید تلاش کنم و او را نجات دهم. ولی اگر شکست خوردم، تابوتش حجله‌ام خواهد بود. (هر یک به راهی می‌روند.)

@Theaterstudies

پرده‌ی چهارم

سالن انتظار

صحنه‌ی اوّل

آوبسپاین، امیر کنت، و لستر.
آوبسپاین: علیاحضرت چطورند؟ سروران من، من هنوز از این خبر
تکان‌دهنده منقلبم. چطور چنین کاری ممکن است؟
چطور ممکن است آدم در بین مردم خودش این طور...
لستر: از مردم خودمان نبود که مرتکب این کار شده. کسی که این
کار را کرده یکی از اتباع پادشاه شما بوده، یک فرانسوی.
آوبسپاین: حتماً یکی از آن دیوانه‌ها.
کنت: مقلّد پاپ، جناب آوبسپاین!

صحنه‌ی دوم

همان، برلی دارد با داویسن حرف می‌زند.
برلی: فوراً فرمان اجرای حکم را آماده می‌کنی، و مهرش
می‌کنی ... البته وقتی آماده شد، ملکه باید امضایش کند.
حالا برو، وقت را تلف نکن.
داویسن: اطاعت می‌کنم. (می‌رود).
آوبسپاین: (به برلی) سرورم، قلب وفادارم در نشاط و سرور بر حق
این جزیره شریک است. خدا را شکر می‌کنم که سوء قصد
به جان مبارک علیاحضرت عقیم مانده است.
برلی: از خدا سپاسگزاریم که مکر دشمنان ما را به خودشان
برگرداند!
آوبسپاین: عدل الهی دامن آن کسی را که مرتکب چنین کاری شد
بگیرد.
برلی: هم کسی که مرتکب این کار شد، و هم آن رذلی که این

توطئه را چید.

آوبسپاین: (به کنت) سرورم تقاضا می‌کنم لطف فرموده راهنمایی بفرمایید تا خدمت ملکه شرفیاب شوم. مایلیم مراتب حسن‌نیت دولت مطبوعه‌ام را خدمت ایشان عرض کنم.

برلی: زحمت نکشید، کنت آوبسپاین.

آوبسپاین: من، عالی‌جناب برلی، می‌دانم که چکار باید بکنم.

برلی: شما باید در اسرع وقت از این جزیره تشریف ببرید.

آوبسپاین: (با تعجب یک گام پی می‌رود.) چه فرمودید؟ این برای چیست؟

برلی: مصونیت سیاسی شما تا امروز است، فردا دیر است.

آوبسپاین: به چه اتهامی؟

برلی: اگر بر زبانش بیاوریم دیگر نمی‌شود آن را بخشید.

آوبسپاین: عالی‌جناب، امیدوارم حقوق یک سفیر را...

برلی: ...که به ... یک خائن مصونیت نمی‌بخشد، به خاطر داشته باشم.

لستر و کنت: هان! چه گفتید؟

آوبسپاین: عالی‌جناب آیا متوجه هستید که...

برلی: یک گذرنامه، با خط و امضای شما در جیب مجرم پیدا شده است.

کنت: باور نکردنی است.

آوبسپاین: من گذرنامه‌های زیادی را امضاء می‌کنم؛ از روح آدم‌ها که خبر ندارم.

برلی: قاتل برای اعتراف به خانه‌ی شما رفته است.

آوبسپاین: در خانه‌ی من به روی همه باز است.

برلی: به روی همه‌ی دشمنان انگلیس.

آوبسپاین: من در این مورد تقاضای تحقیق دارم.

برلی: باید از این کار بترسید!

آوبسپاین: به شاه‌کشورم در حضور من توهین شده؛ او بی‌شک معاهده‌ی بین دو کشور را لغو می‌کند.

برلی: ملکه پیش از پادشاه شما این کار را کرده؛ انگلیس با فرانسه

متحد نخواهد شد. جناب لرد کنت، جناب سفیر را

تحت الحفظ و سالم تا کشتی همراهی کنید. شهروندان

خشمگین به قصر ایشان هجوم برده‌اند، و مهمات قابل

توجهی در آن جا پیدا کرده‌اند. فریاد می‌زنند که ایشان را تکه تکه می‌کنند. فوراً؛ تا فروکش کردن خشم مردم ایشان را مخفی کنید. شما مسئول حفظ جان ایشان هستید. آوبسپاین: باشد، می‌روم. من از کشوری که در آن عهدنامه‌ای جدی را بازپچه قرار می‌دهند، کشوری که در آن قوانین بین‌المللی را زیر پا می‌گذارند، می‌روم. اعلیحضرت پادشاه فرانسه پاسخ این مسئله را با خون... برلی: بگویند سعی‌شان را بکنند! (کنت و آوبسپاین می‌روند.)

صحنه‌ی سوم

لستر و برلی
لستر: حالا خودتان دارید آن اتحادی را که این قدر مصّرانه به دنبالش بودید لغو می‌کنید. انگلیس نمی‌داند چطور از شما تشکر کند. عالی‌جناب، لازم نبود این قدر به خودتان زحمت بدهید.
برلی: قصدم از این کار خیر بود. خدا مشیتش چیز دیگری بود. خوش به سعادت کسی که کاری از این بدتر نکرده است.
لستر: چقدر خوب ما با نگاه‌های مرموزانه‌ی جناب سیل برلی وقتی که دارد مجرمان دولت را تعقیب می‌کند آشناییم. ... دور دور شماست، عالی‌جناب: یک جرم بزرگ صورت گرفته؛ هاله‌ای از ابهام گرد مجرمان را گرفته. تحقیق و بررسی انجام می‌شود؛ تک‌تک کلمات، و نگاه‌ها زیر ذره‌بین می‌رود، حتی خود افکار هم توسط دادگاه بررسی می‌شود. آن وقت جناب عالی مرد اوّل می‌شوید، هرکولی که سراسر انگلیس را یک تنه روی شانه‌هایش نگه می‌دارد.
برلی: جناب، من در برابر شما کرنش می‌کنم، چون که آن پیروزی‌ای که سخنوری شما به آن نایل شد هرگز با سخن من حاصل نشده است.
لستر: منظورتان از این حرف چیست؟
برلی: مگر شما نبودید که با چرب‌زبانی و در غیاب من ملکه را

به قصر فودرینگی کشتانید؟

لستر: در غیاب شما، واقعاً که! من کی کارهایم را از شما پنهان کرده‌ام؟

برلی: حالا ملکه را به فودرینگی بردید؟ او نه! شما که ملکه را نکشانید به آن جا؛ بلکه شما را با اصرار زیاد بردند آن جا!

لستر: این حرف‌ها به خاطر چیست؟

برلی: نقش بسیار شریفی را به او دادید تا بازی کند، برای کسی

که به شما اعتماد کرده بود پیروزی بزرگی رقم زدید ...

طفلک شاهزاده خانم مهربان و بی‌خبر از همه جا! که باید

این طور بی‌شرمانه به او توهین شود، که باید این طور

بی‌رحمانه به او خیانت شود و پیش همه خوار و زبون

شود. پس این بود آن عطوفت و نرمی‌ای که ناگهان در

شورای خصوصی انگیزه‌ی شما برای آن حرف‌ها شد! به

این خاطر بود که در آن جلسه ماری استوارت را ضعیف‌تر

و درمانده‌ای پدبخت‌تر از آن نشان دادید که ریختن خونس

ارزشی داشته باشد! راستی که نقشه‌ای زیرکانه ... با هدفی

دقیق بود. خیلی بد شد که یک چنین هدف دقیقی عملاً با

شکست روبه‌رو می‌شود.

لستر: پس است، جناب! همین الآن با من بیایید؛ در حضور

ملکه از شما می‌خواهم به این موارد پاسخ بدهید.

برلی: در خدمتم ... در ضمن مراقب باشید که آن جا بلاغت و

چرب‌زبانی تنها بتان نگذارند. (می‌روند.)

صحنه‌ی چهارم

لستر تنهاست، کمی بعد مورتیمر هم می‌آید.

لستر: دستم رو شده ... او د.و.نم را می‌بیند ... این تازی شرور

چطور رد پای مخفی‌ام را پیدا کرده است؟ اگر مدرک هم

داشته باشد، چه؟ اگر روزی ملکه از تنهام بین من و ماری

با خبر شود، چقدر در نظرش آدم گناهکاری جلوه می‌کنم!

چه کار مکارانه و زیرکانه‌ای بود که تلاش کردم این دو نفر

با هم روبه‌رو شوند! حتماً می‌گویند بی‌رحمانه او را

آلت دست قرار دادم، او را به کسی که مورد تنفرش است فروخته‌ام؛ دیگر من را نخواهد بخشید. همه‌ی این‌ها نقشه‌هایی از پیش طراحی شده جلوه می‌کنند: او فکر می‌کند نتیجه‌ی تلخ صحبت آن‌ها با هم، پیروزی دشمنش، قهقهه‌ی تحقیرآمیز ماری، حتا این سوء قصد، این دست هولناک و ناغافل و دیو صفت و مقدر که معلوم نیست از کجا سر درآورد، را من سازمان داده‌ام! کاری از دستم ساخته نیست، هیچ... کی این جاست؟

مورتیمر: (با اضطرابی شدید و در حالی که به اطراف می‌نگرد، می‌آید.)
لرد لستر، شما یید؟ ما تنه‌ایم؟

لستر: برو گم شو، احمق بدبخت! چکار داری؟

مورتیمر: آن‌ها به ما مظنون شده‌اند، به شما هم همین طور؛ مراقب باشید، سرورم.

لستر: برو! برو بیرون!

مورتیمر: آن‌ها از ماجرای ملاقات سری در منزل کنت آو بسپاین خبر دارند و...

لستر: این به من چه ربطی دارد!

مورتیمر: ... می‌دانند که مجرم هم آن جا بوده و...

لستر: ولی این‌ها به تو مربوط می‌شود، نه به من. چه خیالات آشکاری، دارید مرا در جرایم منفور خودتان شریک می‌کنید؟ بروید و خودتان از کارهای شرورانه‌تان دفاع کنید.

مورتیمر: ولی به حرفم گوش بدهید...

لستر: (خشمگین) برو به جهنم! چرا تو باید مثل نفرین همه جا به دنبال باشی؟ برو بیرون! من تو را نمی‌شناسم. من با قاتلان کاری ندارم.

مورتیمر: شما نمی‌خواهید به حرفم گوش بدهید. من آمده‌ام هشدار بدهم، اعمال شما هم لو رفته و...

لستر: چه گفتی؟

مورتیمر: رییس کل خزانه‌داری درست پس از آن ماجرا به فودرینگی رفته. زندان ماری را زیر و رو کرده‌اند، و آن جا چیزی پیدا...

لستر: چه چیزی؟

مورتیمر: پیش‌نویس یک نامه از ماری به شما...

لستر: زن رذل بدبخت!

مورتیمر: که در آن از شما خواسته به او وفادار باشید، و یک بار دیگر

به شما وعده‌ی ازدواج داده؛ در این نامه، به عکسی هم که

قبلاً برای شما فرستاده اشاره کرده و...

لستر: مرده‌شور ببرد این کار را!

مورتیمر: نامه پیش‌برلی است.

لستر: دیگر کارم تمام است! (در جریان سخن بعدی مورتیمر، لستر

بادرماندگی به این سو و آن سو قدم می‌زند.)

مورتیمر: به او رودست بزنید؛ از فرصت استفاده کنید! هنوز هم

می‌توانید خودتان، و او را نجات دهید ... قسم بخورید که

بی‌گناهیید، موضوع را رفع و رجوع کنید. از دست خودم

دیگر کاری برنمی‌آید. دوستانم متواری شده‌اند، گروه ما

متلاشی شده است. من برای یافتن هم‌پیمانان تازه، دارم به

اسکاتلند می‌روم. دیگر کار شماست؛ ببینید آیا از مقام

شما، از جسارت شما کاری ساخته است یا نه.

لستر: (می‌ایستد، ناگهان مصمم) بله، این کار را می‌کنم. (به سوی

در می‌رود، آن را باز می‌کند، و صدا می‌زند.) آهای، نگهبانان

بیایید! (به افسری که با نگهبانان مسلح وارد می‌شود.) این

خائن به دولت را بازداشت کنید، و درست مراقبش باشید.

توطئه‌ی تازه‌ای بر ملا شده، خودم می‌روم تا شخصاً به

ملکه گزارش بدهم. (می‌رود.)

مورتیمر: (اول از حیرت خشکش می‌زند، فوراً خودش را جمع و جور

می‌کند و به رفته لستر نگاهی تحقیرآمیز می‌اندازد.) حرامزاده ...

ولی حقم است. هرگز نباید به این رذل اعتماد می‌کردم.

حالا دیگر از روی جسد من رد می‌شود، و از آن به عنوان

پلی استفاده می‌کند. باشد، خودت را نجات بده ... من لب

به مهر می‌مانم؛ تو را در تباهی‌ام شریک نمی‌کنم.

نمی‌گذارم حتی مرگ هم ما را شریک هم کند. زندگی تنها

برای آدم‌های شرور چیز خوبی است. (به افسر نگهبان که

برای بازداشت‌اش پیش می‌آید.) چکار داری، عملی پست

استبداد؟ از تو خنده‌ام می‌گیرد؛ من مردم، و آزاده. (دشنه‌ای

را بیرون می‌آورد.)

افسر: او اسلحه دارد ... خلع سلاحش کنید! (نگهبانان به سوی او هجوم می‌برند، او آن‌ها را کنار می‌زند.)

مور تیمر: و در آخرین لحظات مرگم هم آزاد می‌مانم، بگذار دلم به سخن آید، و زبانم آن را بازگو کند! امیدوارم همه‌ی شما که به خدای تان و ملکه‌ی برحق تان پشت کرده‌اید به لعنت خدا گرفتار شوید و نسل تان از میان برود! شمایی که در این عالم خاکی پیمان تان با مریم مقدس، ملکه‌ی آسمان‌ها را، شکسته‌اید، و خودتان را به ملکه‌ای حرامی فروخته‌اید. ...

افسر: یاوه‌گویی‌هایش را می‌شنوید؟ فوراً دستگیرش کنید!
مور تیمر: عشق من، نتوانستم تو را از این جانبات دهم، تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که نشان بدهم چطور باید مرد. آه، ای مریم مقدس، در پیش خدا شفاعتم را بکن، و بگذار با تو محشور باشم. (با دشنه سینه‌ی خودش را می‌شکافد و در بازوان نگهبانان می‌افتد.)

صحنه‌ی پنجم

تالاری در کاخ ملکه. الیزابت، نامه در دست. برلی.
الیزابت: فکرش را بکنید، فریب بدهند و به بازیات بگیرند! با چه ترفندی پیروزمندانه من را برده پیش معشوقه‌اش! برلی، تا به حال هیچ زنی یک چنین خیانت شنیعی را به عمرش ندیده است.

برلی: هنوز سر در نمی‌آورم، که چطور توانست چنین کاری بکند، ... با چه ترفندی، چه قدرتی، چه جادویی ... توانست عقل علیاحضرت را کور کند.

الیزابت: او، از خجالت باید می‌مرد! چقدر باید از ته دل به من خندیده باشند، بازیچه‌ی آن‌ها، آلت دست آن‌ها، در حالی که فکر می‌کردم داشتم این زن را تحقیر می‌کردم!

برلی: عاقبت متوجه شدید که بنده چطور صمیمانه نظرم را به شما عرض کردم.

الیزابت: راستی هم، برای این که به نصیحت حکیمانه‌ی شما گوش

ندادم بد جوری تنبیه شدم. ولی مگر می‌شد به او شک کنم؟ چطور می‌توانستم به این دام مخفی که در عشق او پنهان بود پی ببرم؟ آن هم کسی که از او بزرگ‌ترین مردها را ساخته‌ام، آدمی که برایم عزیزترین کس بوده، که به او، در دربار خودم، آزادی دادم که آقایی کند، مثل شاهان!

برلی: با این وجود لستر همیشه او را به شما ترجیح می‌داده است، به شما به خاطر آن ملکه‌ی مکار اسکا تلند خیانت کرده.

الیزابت: او، ماری با خونس‌بهای این کارش را می‌پردازد! ... بگوئید ببینم، جناب، حکم آماده شده است؟ مطابق فرمان مطاع ملوکانه، آماده است.

الیزابت: پس او باید بمیرد! لستر هم مرگش را می‌بیند، آن وقت نوبت لستر است که دلش بسوزد. حالا دیگر او را کاملاً از قلبم بیرون کرده‌ام؛ عشق دیگر مرده، دلم لبریز کینه است. همان طور که در عرش بزد، زوالش هم باید با سرافکندگی تمام توأم باشد. من از او، که روزگاری نشانه‌ی ضعفم بود، درس عبرتی برای سختگیری‌هایم می‌سازم. او را به برج لندن ببرید، جناب برلی، به چند نفر هم پایهی او حکم می‌دهم تا برای او دادگاه تشکیل دهند، باید قانون با تمام قوا به مورد او رسیدگی کند.

برلی: او خودش را به شما تحمیل می‌کند، خودش را توجیه ... الیزابت: چطور می‌تواند کارش را توجیه کند؟ همین نامه سند مسلم گناه او نیست؟ جرمش مثل روز روشن است.

برلی: ولی شما دل‌رحم هستید، می‌بخشید؟ صورتش، حضور نافذش ...

الیزابت: من دیگر او را نمی‌بینم. دیگر هرگز، هرگز او را نخواهم دید. دستور دادید که، اگر خواست بیاید، به او اجازتی ورود ندهند؟

برلی: بله، دقیقاً.

پرده‌دار: (می‌آید.) جناب لرد لستر شرفیاب می‌شوند.

الیزابت: این مرد حیا ندارد! نمی‌خواهم ببینمش. به او بگوئید دوست ندارم ببینمش.

پرده‌دار: بنده جرأت نمی‌کنم این را به او بگویم؛ اگر هم بگویم ایشان باور نمی‌کنند.

الیزابت: فکرش را بکنید، آن قدر بالایش برده‌ام که خدمتکاران خودم از او بیش‌تر از من حساب می‌برند.

برلی: (به پرده‌دار) علیاحضرت دستور داده‌اند لستر خدمت نرسد. (پرده‌دار با اکراه می‌رود.)

الیزابت: (پس از مکث) با این همه، یک احتمال هست که ... شاید او هم حرفی برای گفتن داشته باشد ... شاید این هم یکی از آن ترفندهای ماری استوارت باشد که من را به جان نزدیک‌ترین دوستم بیندازد؟ این زنک شیطان‌صفت مکار به هیچ چیزی رحم نمی‌کند! فرض کنیم این نامه را مخصوصاً نوشته باشد تا خونم را با سوءظن به این مرد کثیف کند. او سرشار از نفرت است و از هر راهی برای تباہی...

برلی: اما، علیاحضرتا، فکر کنید تا...

صحنه‌ی ششم

همان. لستر در را به زور باز می‌کند و با حال و هوایی خودسرانه وارد می‌شود.

لستر: هنوز آن احمق گستاخی که بتواند لرد لستر را از درگاه ملکه‌اش دور کند از مادر زاده نشده است!

الیزابت: ها، چه گستاخ!

لستر: من را راه ندهند؟ اگر کسی مثل برلی می‌تواند شرفیاب شود، پس من هم می‌توانم.

برلی: شما خیلی گستاخید، سرورم، که این طور بی‌اجازه داخل می‌شوید.

لستر: شما خیلی گستاخید که اصلاً حرف می‌زنید. اجازه بگیرم؟ کسی در این دربار نیست که بتواند اجازه دهد، یا جرأت ممانعت از ورودم را داشته باشد. (متواضعانه به ملکه نزدیک می‌شود.) فقط از لب‌های خود ملکه‌ام است که باید...

الیزابت: (رو می‌گرداند.) از جلوی چشم دور شو! آدم پستی هستی.

لستر: این همان الیزابت مهربانم نیست؟ این‌ها حرف‌های

پریشان دشمنم، لرد برلی، است که دارم می‌شنوم.
می‌خواهم با عشق خودم، الیزابت، حرف بزنم. به
حرف‌های او گوش داده‌ای، حالا به حرف‌های من هم
گوش بده.

الیزابت: حالا که جرأت می‌کنی، حرف بزن. با انکار گناهت، عذر
بدتر از گناه می‌آوری.

لستر: اول این که، بگو این مرد عبوس تشریف‌شان را ببرند...
جناب، ما را تنها بگذارید. کارم با ملکه نیازی به شاهد
ندارد. بیرون!

الیزابت: (به برلی) بمانید! دستور می‌دهم.

لستر: چرا می‌خواهی او بین من و تو دیوار بکشد؟ من با کسی
جز ملکه‌ی محبوبم حرف نمی‌زنم. من از حق قانونی‌ام
استفاده می‌کنم... حق مقدس زناشویی! و تأکید می‌کنم که
این جناب بروند.

الیزابت: این لحن قلدرانه برازنده‌ی شماست، آقا!

لستر: همین طور هم هست، چون که من آن خوش‌اقبالی هستم
که در چشم تو از او و دیگران سرم. من این مقام را به قلبت
مدیونم؛ و هر آن چه را عشق به ارمغان آورده می‌خواهم
باز پس بگیرم و از آن خودم کنم، حتا اگر به قیمت
زندگی‌ام تمام شود. او را بیرون کن، آن وقت دو ثانیه
نمی‌کشد که زبان هم را می‌فهمیم.

الیزابت: حضرت، بی‌فایده تلاش می‌کنی با آن زبان چرب و نرم
فریبم بدهی.

لستر: چرب‌زبانی را آن خرمگس معرکه کرده؛ کلمات من
مستقیماً بر دلت می‌نشینند. از آن جا که به مهرت دل بسته
بودم، کاری را که من کرده‌ام، تنها در برابر قلبت توجیه
می‌کنم؛ هیچ دادگاهی را به جز مهر خودت به رسمیت
نمی‌شناسم.

الیزابت: خجالت‌آور است! پس داری به همان چیزی متوسل
می‌شوی که بیش‌تر از همه زیر پایش گذاشته‌ای. نامه را به
او نشان دهید، جناب.

برلی: خودتان ملاحظه کنید.

لستر: (به نامه بی‌هیچ نشانی از نگرانی نظر می‌اندازد.) دست خط

ملکه‌ی اسکاتلند است.

الیزابت: بخوانش و دیگر حرف نزن.

لستر: (خواندن نامه را تمام کرده، با آرامی) ظاهر امر علیه من است،

ولی امیدوارم براساس ظواهر درباردام قضاوت نکنی.

الیزابت: می‌توانی انکار کنی که مخفیانه با ماری استوارت دسیسه کرده‌ای، که عکسش را داری، و به او وعده کرده‌ای که آزادش کنی؟

لستر: اگر احساس گناه می‌کردم، چقدر ساده بود که ثابت کنم حرف دشمن اعتباری ندارد. ولی وجدان من آسوده است؛ قبول دارم که هر چه او نوشته، درست است.

الیزابت: خوبست، پس، آدم رذل!

برلی: با حرف خودش محکوم شد.

الیزابت: از پیش چشمم برو. برو به برج لندن ... خائن بدبخت!

لستر: من خائن نیستم. من اشتباه کردم، قبول دارم، کاری را که در نظر داشتم پنهان کردم. ولی هدفم صادقانه بوده: می‌خواستم از نقشه‌های دشمن سر در بیاورم، و ماتشان کنم.

الیزابت: چه قصه‌ی جالبی...

برلی: دست بردارید، دست بردارید، جناب، شما فکر می‌کنید...

لستر: با آتش بازی کردم، می‌دانم، و تنها لستر، از میان مردان این دربار، جرأت چنین کاری را داشت. دنیا می‌داند که من از ملکه‌ی اسکاتلند متنفرم. مقامی که دارم، ایمان پادشاهم نسبت به من، باید آتش هر شکی درباره‌ی من را خاموش کند. مطمئناً مردی که از همه بیش‌تر مورد محبت توست آزاد است که وظیفه‌اش را به شیویدی بی‌پروای خودش انجام دهد.

برلی: چرا باید هدفی به این والایی را پنهان کرد؟

لستر: جناب، شما دوست دارید پیش از آن که عمل کنید لاف

بزنید، شما همه‌ی کارهایتان را هوار می‌کشید. این روش شماست. روش من اول دست‌به‌کار شدن، بعد حرف زدن است.

برلی: سرورم، شما الآن دارید حرف می‌زنید چون باید حرف بزنید.

لستر: (با تبختر و تحقیر برلی را ورنه می‌کند.) شما مثل طاووس به کارهایتان می‌نازید: ملکه را نجات داده‌اید، دسیسه را برملا کرده‌اید. فکر می‌کنید از همه چیز خبر دارید، همه چیز را می‌بینید ... بیچاره‌ی لاف‌زن! با تمام جاسوسی‌ها ز مراقبت‌های شما، اگر من نبودم، ماری استوارت قرار بود امروز آزاد شود.

برلی: شما ادعا می‌کنید که...

لستر: بله، جناب. ملکه شدیداً به مورتیمر اعتماد کردند، در واقع تا آن جا پیش رفتند که به او پیشنهاد کردند مسئولیت کشتن پنهانی ماری استوارت را قبول کند ... همان پیشنهادی که پالت با غضب نپذیرفته بود. همین‌طور هست، یا نه؟ (الیزابت و برلی شگفت‌زده به هم خیره می‌شوند.)

برلی: شما چطور به این موضوع پی بردید؟

لستر: این را انکار می‌کنید؟ بسیار خوب، جناب، آن هزار چشم شما کجا بودند که هرگز متوجه نشدید مورتیمر فریب‌تان داده است؟ این آدم یک طرفدار پروپاقرص پاپ است، دست‌پروده‌ی ماری، دست‌نشانده‌ی خاندان گیز، یک مذهبی افراطی، که آمده بود ماری را نجات دهد، ملکه را بکشد و...

الیزابت: (با شگفتی تمام) چه ... مورتیمر؟!

لستر: او واسطه‌ای بود که ماری برای معامله پیش من فرستاد. این طوری با او آشنا شدم. آن‌ها قصد داشتند به زندانش شبیخون بزنند، و امروز آزادش کنند. این را چند لحظه پیش خودش به من گفت. من دستور دادم دستگیرش کنند، و او هم از سر یأس، چون مأموریتش نقش بر آب شده بود، و نقاب از چهره‌اش افتاده بود، با خنجر خودش را کشت.

الیزابت: باور نکردنی است ... یک چنین فریبکاری ... مورتیمر!

برلی: گفتید همین الان؟ همان لحظه‌ای که من از پیش شما رفتم؟

لستر: از نظر من خیلی مایه‌ی تأسف است که او این‌طور به عمرش خاتمه داد. شهادت او، اگر الآن زنده می‌بود، من را

از همه‌ی اتهامات تبرئه می‌کرد. من او را بازداشت کردم تا بی‌گناهی‌ام توسط قوی‌ترین دادگاه قضایی تایید و مهر شود.

برلی: گفتید او خودش را کشت. شما او را کشتید؟ یا خودش؟
لستر: ببینید این تحریرات حقیرانه را! نگهبان‌ها را صدا می‌کنم تا خودشان شهادت بدهند. (به سوی در می‌رود و نگهبان را فرامی‌خواند. رییس آن‌ها می‌آید.) گزارش‌تان را به علیاحضرت بدهید، جناب، درباره‌ی بازداشت و مرگ مورتیمر.

افسر: من در حال انجام وظیفه در تالار انتظار بودم که ناگهان سرورم در را شتاب‌زده باز کردند و دستور دادند آن شهسوار را، به اتهام خیانت به دولت، دستگیر کنم. ما شاهد بودیم که این فرد به خشم آمد، خنجرش را کشید، و در حالی که با صدای بلند به ملکه ناسزا می‌گفت، پیش از آن که بتوانیم جلوی‌اش را بگیریم، خنجر را به تبش فرو کرده بعد افتاد روی زمین و جا به جا مرد.

لستر: علیاحضرت به کفایت شرح ماجرا را شنیدند ... می‌توانید بروید، جناب. (افسر می‌رود.)

الیزابت: راستی که پستی‌ها را پایانی نیست!
لستر: حالا که بود که تو را نجات داد؟ برلی؟ اصلاً ایشان خبر داشتند که چه خطراتی تو را تهدید می‌کرد؟ او بود که خودش را در برابر این‌ها سپرد؟ ... لستر با وفای خودت فرشته‌ی نجات شد.

برلی: برای شما، جناب، مرگ مورتیمر مرگی به موقع است!
الیزابت: نمی‌دانم باید چه بگویم. به تو اعتماد دارم، و ندارم. فکر می‌کنم گناهکاری، و گناهکار نیستی. چقدر از این زن که یک چنین عذابی برآیم درست کرده متنفرم!

لستر: او باید بمیرد. حالا خودم در این مورد پافشاری می‌کنم. گفته بودم حکم مرگش را به تعلیق درآورید تا به طرفداری از او ضربه‌ای دیگر بزنند. حالا این طور شده، و حالا من تقاضای اجرای فوری حکم اعدام او را دارم.

برلی: پس شما بودید که این کار را توصیه کردید؟ شما!
لستر: گرچه من خودم از این کار گراحت دارم، ولی فکر می‌کنم

سلامت ملکه‌ی ما اقتضاء می‌کند که خون او را بریزیم. پس قبول می‌کنم که ملکه باید فوراً حکم اعدام را امضاء کنند. (به ملکه) از آن جا که این اخلاص جناب لستر را می‌بینم، بنده هم قبول می‌کنم که ایشان این حکم را به ماری ابلاغ کنند.

لستر: من؟

برلی: شما، عالی‌جناب. برای پایان دادن به ظن و گمان‌های موجود هیچ راهی به‌تر از این نیست که شما مسئولیت اجرای گردن‌زدن او را برعهده بگیرید، زنی که مدعیان شما هم‌چنان معتقدند که دوستش دارید.

الیزابت: (با اصرار به لستر خیره می‌شود.) این توصیه‌ی خوبی است، جناب. پس، قرار بر این باشد.

لستر: به گمانم کسی به بلندمرتبه‌گی مقام من از چنین مسئولیت مشمئزکننده‌ای معاف است، از هر نظر که بررسی کنیم، این کار شایسته‌ی آدمی مثل جناب برلی است، نه من. آدمی چون من که این قدر به ملکه نزدیک است نباید با چنین کار زشتی نامش لکه‌دار شود. معه‌ذا، برای آن که عشقم به ملکه را ثابت کنم، و اگر این کار، واقعاً، ملکه را خشنود می‌کند، مقام و منصبم را نادیده می‌گیرم، و این مسئولیت بسیار چندان‌ش‌آور را برعهده می‌گیرم.

الیزابت: برلی و خودت هر دو با هم این کار را بکنید. (به برلی) ترتیب امور را بدهید، حکم باید فوراً آماده شود. (برلی می‌رود. از بیرون هیاهویی شنیده می‌شود.)

صحنه‌ی هفتم

امیر کنت. الیزابت. لستر.

الیزابت: جناب امیر کنت، این هیاهو برای چیست؟ چه شده که در خیابان‌ها هیاهوست؟

کنت: علی‌احضرتا، مردم‌اند، در اطراف قصر جمع شده‌اند و با فریاد می‌گویند می‌خواهند یک لحظه شما را ببینند.

الیزابت: چه کار دارند؟

کنت: لندن به وحشت افتاده؛ می‌گویند زندگی شما به خطر افتاده، آدمکش‌ها، که از جانب پاپ آمده‌اند، همه جا پراکنده‌اند. می‌گویند که شنیده‌اند کاتولیک‌ها توطئه کرده‌اند تا ملکه اسکاتلند را از زندانش بریبند و او را به عنوان ملکه معرفی کنند. مردم این حرف‌ها را می‌زنند و از این‌ها برآشفته‌اند. هیچ چیز آرام‌شان نمی‌کند، مگر سر ماری استوارت؛ امروز باید این سر از تن جدا شود.

الیزابت: بله؟ مگر زور است؟

کنت: تا شما حکم را توشیح نفرمایید از این جا نمی‌روند.

صحنه‌ی هشتم

همان. برلی و داویسن با یک برگه می‌آیند.

الیزابت: داویسن، برایمان چه آورده‌ای؟

داویسن: (به او نزدیک می‌شود، محترمانه) بانوی من، جناب عالی فرموده بودید که این...

الیزابت: چه هست؟ (می‌خواهد نامه را بردارد، به خودش می‌لرزد و دستش را پس می‌کشد.) اوه خدای من!

برلی: به ندای مردم لبیک بگویید، این ندای خداست.

الیزابت: (بلا تکلیف، با خود در کشمکش است.) ولی آقایان، چه کسی می‌تواند به من بگوید که این واقعاً صدای همه‌ی ملت، صدای همه‌ی عالم است؟ من شدیداً می‌ترسم همین که به هیاهوی مشتی تسلیم شوم، یک هیاهوی تازه، اما متفاوت، درست شود، می‌ترسم همان‌هایی که الآن به من فشار می‌آورند آن موقع از قماش آن‌هایی باشند که من را به دلیل گوش دادن به حرف قبلی‌ها محکوم کنند.

صحنه‌ی نهم

همان. شروزبری.

شروزبری: (می‌آید، بسیار نگران است.) این‌ها دارند شما را به کاری

می‌کشانند که بعد پشیمان می‌شوید! تقاضا می‌کنم، مقاومت کنید، این کار را ... (داوین را با حکم می‌بیند.) نکند دیگر دیر شده؟ راستی دیر شده؟ دارم چیز وحشتناکی می‌بینم، کاغذی شوم در دست شماست؛ نباید این را به ملکه تقدیم کنید.

الیزابت: می‌بینی، شروزبری! دارم تحت فشار عمل می‌کنم. شروزبری: مگر باید به شما فشار بیاورند؟ شما ملکه‌اید، صلابت خودتان را الآن نشان دهید! دستور دهید آن جماعت بی‌سروپا را که این قدر گستاخ‌اند که به شما فشار آورند، و قضاوت شاهانه‌ی شما را به بازی بگیرند، آرام کنند. تنها به این مسئله فکر کنید، مردم را خیالی موهوم و نور می‌شوراند، و شما هم بسیار معذیبید، بسیار به شما توهین شده؛ الآن زمانی نیست که بی‌طرفانه قضاوت کنید.

برلی: قضاوت که خیلی پیش از این صورت گرفته است. حکم باید صادر شود، دستور اجرای حکم لازم است.

کنت: (که با آمدن شروزبری رفته بود، اینک باز می‌گردد.) هیاهو بیشتر می‌شود، آن‌ها در خیابان‌ها تظاهرات راه انداخته‌اند، نمی‌شود مهارشان کرد.

الیزابت: (به شروزبری) می‌بینید چطور اجبار می‌کنند. شروزبری: تنها تقاضایم این است که صبر کنید. آرامش روحی، سعادت شما، بسته به همین نیش قلم است. شما سال‌هاست که راجع به این مسأله فکر کرده‌اید؛ آیا باید یک شور ناگهانی شما را به راه بی‌برگشت بکشاند؟ فعلاً تأمل کنید. بر روحیه‌ی خودتان مسلط شوید، و منتظر لحظه‌ای باشید که ثبات عاطفی بیش‌تری داشته باشید.

برلی: (با خشم) صبر کنید، حوصله کنید، به تعویق بیندازید، تا مملکت به آتش کشیده شود، تا دشمن بالاخره در یکی از این کارهایش موفق شود شما را بکشد. سه بار خداوند این ضربه را عقیم گذاشته، امروز نزدیک بود به هدف بخورد. آیا باید مشیت الهی را یک بار دیگر هم آزمایش کنید؟

شروزبری: آن مشیتی که چهار بار شما را نجات داد، و به پیرمردی مثل من این قدرت را داد که یک دیوانه را خلع سلاح کند،

شایسته‌ی اعتماد شما هست. من از شما نمی‌خواهم به ندای وجدان گوش بدهید؛ این ندا در هیاهوی بیرون محو می‌شود. اما به یک حقیقت گوش دهید: شمایی که از ماری، چون زنده است و زندگی می‌کند، می‌ترسید، شماها نیازی ندارید که از او بترسید؛ ولی مرده‌ی ماری، ماری سر از تن جدا شده، واقعاً ترسناک خواهد بود. او از گورش سر برمی‌دارد و سر به دنبال شما و مملکت‌تان می‌گذارد، مثل یک الهه‌ی انتقام و آشوب. او دل مردم را از شما می‌گرداند. بریتانیایی‌ها الآن از او متنفرند، چون می‌ترسند؛ اما همین‌ها که ببینند دیگر مذهبشان از جایی تهدید نمی‌شود، به خون‌خواهی برمی‌خیزند، یک‌بار دیگر ماری فقط فرزند شاهان‌شان جلوه می‌کند، که قربانی بخل و بغض و آزار شده است. چقدر طول می‌کشد تا این امر خودش را نشان دهد، خواهید دید. همین که این کار شوم را عملی کردید، در خیابان‌های لندن راه بیفتید. وقتی جلوی مردم که قبلاً همیشه با خوش‌رویی دور شما حلقه می‌زدند سبز شوید، متوجه می‌شوید که مردم و انگلیس شما عوض شده است. همه‌اش هم به این خاطر که اگر این کار را بکنید آن هاله‌ی عدل و داد که در دل همه تأثیر می‌گذاشت تا ابد از بین می‌رود. عرضش، ترس، ملازم هولناک استبداد، پیشاپیش شما لرزه بر اندام همه خواهد انداخت، و این همدی‌خیابان‌هایی را که شما در آن پا بگذارید ویران می‌کند. شما را به بدترین جرایم متهم می‌کنند. پس از بریدن سری که تقدیس شود، دیگر چه سری می‌تواند احساس امنیت کند؟

الیزابت: آه، شروزبری، تو امروز زندگیم را نجات دادی؛ تو خنجر ضارب را پس زدی ... چرا نگذاشتی خنجر قلبم را پاره کند؟ آن وقت همه‌ی این کشمکش‌ها تمام می‌شد، من هم از بلا تکلیفی نجات پیدا می‌کردم، کسی ملامت نمی‌کرد، به آرامش ابدی می‌رسیدم. باور کن، تالбот، از زندگی خسته شده‌ام، از این تاج و تخت هم. اگر یکی از ما دو ملکه باید بمیریم، تا دیگری بال و پر باز کند ... و از این جنبه‌اش کاملاً مطمئنم ... چرا نباید من کنار بروم؟ من از

سلطنت استعفا می‌دهم، اجازه می‌دهم ملت انتخاب کند. خدا می‌داند من به خاطر آن‌ها زنده مانده‌ام، نه به خاطر خودم. اگر آن‌ها فکر می‌کنند با او، ملکه‌ی جوان‌تر از من، با آن ادا و اطوارهایش، سعادت‌مندتر می‌شوند، خوشحال می‌شوم که تاج و تخت را رها کنم و یک بار دیگر به خلوت‌م در ووداستاک برگردم، جایی که روزگار جوانی و پیش از رسیدن به این قدرت پناهم بود، جایی که، به دور از غوغای پر زرق و برق بلندمنصبی‌های دنیوی، بزرگی را در وجود خودم می‌دیدم. ... من برای حکمرانی ساخته نشده‌ام. فرمانروا باید خشن باشد، در صورتی که دل من نرم است. من مدت‌هاست که بر این جزیره حکم رانده‌ام آن‌هم با سعادت و خوشحالی، چرا که کل مسئولیت این بود که خوشبختش کنم. اولین دعوت جدی که نقشی جدی‌تر در آن ایفا کنم بی‌کفایتی‌ام را برملا می‌کند...

برلی:

شما را به خدا! اگر قرار باشد بشنوم که ملکه‌ام چنین سخنانی که برازنده‌ی شاهان نیست بر زبان آورد، خیانت به مسئولیتم، خیانتی پست به کشورم است که ساکت بمانم. ... شما می‌فرمایید کشورتان را بیش‌تر از خودتان دوست دارید، الآن این را ثابت کنید! نه با انتخاب راه‌حل آرامش خودتان و رها کردن قلمروتان که دستخوش توفان شود. ... به کلیسا فکر کنید! دوست دارید با به تخت نشستن ملکه‌ی اسکاتلند آن خرافه‌های کذایی دوباره زنده شوند؟ دوست دارید باز کشیشان سروری کنند، نمایندگان پاپ از رم برسند و کلیساهای ما را ببندند و شاهان ما را از تخت به زیر بکشند؟ روح همه‌ی ملت در دست شماست، و نجات یا تباهی ابدی این‌ها به شما بستگی دارد. الآن وقت این نیست که به ملاحظات دلسردکننده دامن بزنیم؛ خیر و مصلحت مردم برای ما در درجه‌ی اول اهمیت است. گرچه شروزبری امروز زندگی شما را نجات داده، من می‌خواهم انگلیس را نجات دهم، که کاری مهم‌تر است.

الیزابت: تنها می‌بگذارید. در مورد این مسئله‌ی مهم به کمک، مشورت یا تسلی‌احدی نباید دل بست. این را به قاضی بلندپایه‌تری محول می‌کنم، و هر چه او به من آموخت،

همان کار را می‌کنم. (به داوینسن) جناب ویلیام داوینسن، چند لحظه صبر کنید. (همه‌ی صاحب‌منصبان می‌روند. تنها شروزبری چند لحظه‌ای بیشتر با نگاهی پر معنی در برابر ملکه می‌ماند، بعد، با حالتی حاکی از اندوه فراوان، آرام می‌رود.)

صحنه‌ی دهم

الیزابت، تنها.

الیزابت: چه بندگی‌ایست این خدمت به مردم، چه کار شاق پستی است، که آدم مجیز این بتی را بگوید که با تمام وجود از آن متنفرم! اود، کی می‌شود که آزادانه صاحب تاج و تختم شوم! باید به افکارشان احترام بگذارم، از آن‌ها تحسین طلب کنم، باعث مسرت مشتی آدم باشم که بیش از همه برای شارلاتان‌ها سرودست می‌شکنند. کسی که باید باعث مسرت توده‌ی مردم شود هنوز شاه نیست، شاه کسی است که وقتی باید عمل کند نیازی به تأیید هیچ کس نداشته باشد. چرا تمام عمرم به عدالت رفتار کرده‌ام و از شیوه‌های خودکامگی مستبدان دوری کرده‌ام؟ فقط به این خاطر که دست و بال خودم را برای اولین عمل گریزناپذیر خشونت ببندم؟ سرمشقی که خودم بنایش را گذاشته‌ام محکوم می‌کند. اگر من هم مثل ملکه ماری اسپانیایی اسبق بی‌رحم بودم، می‌توانستم خون شاهان و شاهزادگان را بی‌هیچ ملامتی بریزم. ولی آیا در انتخابم آزاد بودم؟ این ضرورت پرصلابت که اراده‌ی حتا شاهان را تحت فشار می‌گذارد، اقتضا می‌کرد. چون از همه طرف دشمن محاصره‌ام کرده، عشق مردم آن چیزی است که تاج و تختم را حفظ می‌کند. قدرت‌های اروپایی همه می‌خواهند زوالم را ببینند، پاپ مصرانه با تکفیرش به دنبال من است، فرانسه هم با یک بوسه‌ی برادر، به من پشت می‌کند و اسپانیا هم در دریا بی‌امان با من می‌جنگد. این طوری است که یک تنه باید با دنیا بجنگم، آن هم زنی بی‌دفاع! با حجاب تنوایی ساختگی لکه‌ی ننگ تولدم را

می پوشانم، ننگی که پدر خودم برایم درست کرد. چه فایده! شرارت دشمنانم این بی آبرویی را دامن می زند و ملکدی اسکاتلند را به عنوان تهدیدی دائمی به رخم می کشند. او نه، این عذاب باید تمام شود. باید گردنش را بزنند؛ من می خواهم و باید آرامش داشته باشم. او دشمن شکست ناپذیرم است، که مقدر شده زندگی ام را بی آمان تباه کند. هر جا تخم شادی یا امیدی می کارم، جهنم این مار را سر راهم سبز می کند. او معشوقم را از من می دزدد، مرد زندگی ام را از من می قاپد! ماری استوارت اسم هر بدبختی، هر ضربه ایست! همین که او از صفحه ی روزگار محو شود، من مثل بادی که بر فراز قله ها می وزد زادم. (سکوت) چشم هایش با چه تحقیری به من نگاه می کردند، انگار برق نگاهش می توانست خاکسترم کند. بی عرضه ی احمق! اسلحه های من خیلی بدترند، این ها خطا نمی روند، آن وقت تو برای ابد رفتنی هستی! (شتابان به سوی میز می رود و قلم را برمی دارد.) من حرامی ام، بله؟ بیچاره ی بدبخت! تا تو زنده ای و نفس می کشی من حرامی ام. وقتی تو دیگر نباشی مسئله ی تولدم به عنوان شاهزاده ای برحق دیگر عذابم نمی دهد. همین که انگلیس انتخاب دیگری نداشته باشد، آن بستری که من در آن به دنیا آمدم مشروعیت پیدا می کند. (تند و سریع حکم را امضاء می کند، بعد قلم را می اندازد و با حالتی گویای ترس پس می رود. پس از لختی، زنگ را به صدا درمی آورد.)

صحنه ی یازدهم

الیزابت، داویسن.
الیزابت: بقیه ی آقایان کجایند؟
داویسن: همه رفته اند تا بلکه مردم را ساکت کنند. به محض دیدن شروزبری خشم جمعیت فروکش کرد. صداها نفر فریاد زدند، «او آمد! خودش است! او ملکه را نجات داده! به حرف هایش گوش دهید، او شجاع ترین مرد انگلیس است.»

بعد جناب تالپوت والامقام صحبت کردند، و با سرزنش‌هایی نرم و تشجیع فراوان مردم را از هیاهو بازداشتند تا این که همه آرام شدند و به خانه‌هایشان برگشتند.

الیزابت: جماعت دمدمی که با هر بادی می‌رود، دل‌مان به حال کسی که به این طناب پوسیده چنگ می‌زند می‌سوزد... بسیار خُب، جناب داویسن، مرخصید. (همین که داویسن می‌خواهد برود) این حکم، این جاست... بیرش... من این را به شما می‌سپارم.

داویسن: (به کاغذ نگاه می‌کند، با حالتی بهت‌زده) بانوی من... امضای شما! تصمیم‌تان را گرفته‌اید؟

الیزابت: از من خواستند که امضایش کنم. من هم کردم. ولی یک تکه کاغذ، که امضا شده، نه قطعتی دارد، و نه می‌کشد.

داویسن: امضای شما در ذیل این بند، هم قطعی است و هم می‌کشد؛ نیزه‌ای پُران است که چون برق خاکستر می‌کند. این سند فرستادگان شما، و کلانتر، را ملزم می‌کند که بلافاصله به فودرینگی بروند و به ملکه‌ی اسکاتلند خبر بدهند که آمادگی مرگ شود و حتماً هم در طلوع آفتاب بمیرد. این هیچ تأخیری را جایز نمی‌داند؛ همین که این نوشته از دست بنده خارج شود، زندگی او به سر می‌رسد.

الیزابت: بله، خداوند سرنوشت بزرگی را در دستان ناتوان شما قرار داده، جناب. باید دعا کنید که خداوند چشمان‌تان را باز کند. حالا دیگر می‌روم و شما را با وظیفه‌تان تنها می‌گذارم. (می‌خواهد برود.)

داویسن: (پیش می‌رود و سد راهش می‌شود.) اود نه، علیاحضرتا! شما نباید، پیش از گفتن مقصود اصلی‌تان، بنده را در این حالت تنها بگذارید؛ جز این که فرمان شما را مو به مو اجرا کنم، چطور باید چشمانه را باز کنم؟ آیا باید این حکم را ببرم و ترتیبی بدهم که فوراً اجرا شود؟

الیزابت: این را به فراست خودت واگذار می‌کنم.

داویسن: اود نه! فراست من نه! خدا نکند! فراست من اطاعت از فرمان شماست. خادم شما که نباید در این جا تصمیم بگیرد. کوچکترین اشتباه به منزله‌ی شاه‌کشی، و نه کمتر از

آن، تلقی می‌شود، چه بلای هولناکی. پس اجازه بفرمایید ابزار بی‌اراده و کور شما باشم. به زبانی ساده و روشن بفرمایید منظورتان چیست: می‌خواهید با این حکم اعدام چکار کنم؟

الیزابت: عنوانش می‌گوید باید چکار کرد.

داویسن: پس می‌فرمایید فوراً اجرا شود؟

الیزابت: من چنین چیزی نگفتم، فکرش هم من را می‌ترساند.

داویسن: پس می‌فرمایید این را باز هم مدتی نگهدارم؟

الیزابت: (سریع) اگر خطرش را به جان می‌خرید! پیامدش برعهده‌ی خودتان.

داویسن: من؟ اوه خدای من! شما چه امر می‌فرمایید؟

الیزابت: (با بی‌حوصلگی) من می‌خواهم این موضوع دردآور تمام شود، می‌خواهم فراموش شود، نمی‌خواهم دیگر درباره‌اش چیزی بشنوم، نه حالا و نه هیچ وقت دیگر، روشن شد؟

داویسن: تنها یک کلمه بفرمایید. خواهش می‌کنم، دقیقاً بفرمایید با این حکم چکار کنم؟

الیزابت: گفته‌ام، من این را گفته‌ام! حالا دیگر دست از سرم بردار.

داویسن: گفته‌اید؟ ولی شما که هنوز به بنده چیزی نفرموده‌اید... اوه، کاش علیاحضرت لطف بفرمایند و...

الیزابت: (با بر زمین می‌کوبد.) راحت‌م بگذار!

داویسن: بنده طلب عفو دارم؛ فقط چند ماهی است که این

مسئولیت را دارم؛ حالات، و حرف‌های درباریان و شاهان

برایم تازگی دارد. در دیار خودمان که بودم، حالات ما

روشن بود. از چاکرتان آزاده نشوید... از کلامی که به بنده

بگوید چه کنم دریغ نفرمایید، واضح بفرمایید وظیفه‌ام

چیست تا... (متضرعانه به او نزدیک می‌شود؛ الیزابت به او

پشت می‌کند؛ او مأیوس می‌شود، بعد با لحنی جدی می‌گوید.)

این حکم را پس بگیرید. بانوی من این را پس بگیرید!

مثل آتش دستم را می‌سوزاند. برای این مسئولیت ترسناک

کس دیگری را انتخاب کنید.

الیزابت: به وظایف‌تان عمل کنید، آقا! (می‌رود.)

صحنه‌ی دوازدهم

داویسن، کمی بعد برلی می‌آید.

داویسن: رفت! گیج و بلاتکلیف، با این حکم و حشتناک، من را این جا گذاشت... حالا چه کنم؟ آیا باید ننگش دارم؟ یا بدهم برود؟ (به برلی که می‌آید.) چه خوب شد که آمدید، سرورم. من این شغل بلندپایه را به شما می‌دویم. اجازه بدهید استعفاء بدهم... من این شغل را بی هیچ اطلاعی از خطرات احتمالی اش قبول کردم. اجازه بدهید به همان گمنامی‌ای که شما من را در آن دیدید برگردم؛ جای من این جا...
برلی: از چه ناراحتید، جناب؟ راحت باشید. حکم کجاست؟ ملکه فرستاده بودند دنبال شما.

داویسن: همین الان با عصبانیت از این جا تشریف بردند. قربان، کمکم کنید! چکار کنم؟ من را از این غوغای بلاتکلیفی نجات دهید و... حکم این جاست؛ امضا شده.

برلی: امضاء شده؟ پس بدهیدش به من.

داویسن: جرأت نمی‌کنم.

برلی: چی؟

داویسن: علیاحضرت هنوز دقیقاً نگفته‌اند که می‌خواهند...

برلی: دقیقاً نگفته‌اند؟ حکم را که امضا کرده‌اند. بدهیدش به من.

داویسن: خواسته‌اند که من ترتیب امور را بدهم... یا شاید هم نگذارم که حکم عملی شود... از کجا بدانم چکار باید بکنم؟

برلی: (با اصرار بیشتر) فوراً، بدون هیچ معطلی باید طبق دستور عمل کنید.

داویسن: اگر عجولانه عمل کنم سرم را به باد می‌دهم.

برلی: احمق، عقل از سرت پریده؛ این حکم را بده به من! (حکم را می‌گیرد و شتابان می‌رود.)

داویسن: (شتابان به دنبالش) چکار دارید می‌کنید؟ ندانم! خانه خرابم می‌کنید!

پرده‌ی پنجم

همان صحنه‌ی پرده‌ی اوّل

صحنه‌ی اوّل

هانا کندی سرتاپا سیاه‌پوش، با چشمانی که از گریه بر اثر اندوهی ژرف و آرام سرخ شده، مشغول مهر و موم کردن چند بسته و نامه است. اندوهش هرازگاهی بر کارش غلبه می‌کند، و در این لحظات زیر لب دعا می‌خواند. پالت و دروری می‌آیند، این‌ها هم سیاه‌پوشند، و از پی آن‌ها چند پیش‌خدمت با ظروف طلا و نقره، آینه، چند تابلوی نقاشی و دیگر اشیاء گران‌قیمت پس‌زمینه را پر می‌کنند. پالت جعبه‌ی جواهر و کاغذی را به ندیمه می‌دهد، و با اشاره به او می‌فهماند که فهرست تمام چیزهایی است که با خود آورده‌اند. با دیدن این چیزهای گران‌بها غم ندیمه تازه می‌شود؛ دیگران که به آرامی از اتاق بیرون می‌روند او در اندوهی ژرف غرق می‌شود. ملویل می‌آید.

کندی: (با دیدن او می‌زند زیر گریه) ملویل شما اینجا! باز هم شما را می‌بینم؟

ملویل: بله، کندی با وفا، باز هم به هم رسیدیم.

کندی: آن هم بعد از جدایی خیلی خیلی طولانی.

ملویل: این از آن دیدارهای تلخ و شوم است.

کندی: وای خدایا! آمده‌اید که...

ملویل: که با علیاحضرت وداع کنم؛ تا برای آخرین بار از او خداحافظی کنم.

کندی: پس سحرگاه مرگش، بالاخره به از جازه داده‌اند نزدیکانی.

را که عمری دلش برای‌شان تنگ شده بود ببیند. او

دوست عزیز، نمی‌پرسم حال و روزگارتان چطور بوده، به

شما هم نمی‌گویم از آن وقتی که شما را از ما جدا کردند

چه مصیبتی کشیده‌ایم؛ شاید روزی برسد که درباری

همه‌ی این‌ها حرف بزنیم. او ملویل، ملویل، آیا باید زنده

ملویل: می‌ماندیم تا شاهد سرزدن صبحی به این شومی باشیم؟
 به‌تر است با غم و اندوه همدیگر را از پا در نیاوریم. تا
 وقتی خون در رگم است، عزا می‌گیرم، نمی‌خندم، و سیاه
 را هم از تنم در نمی‌آورم. از گریه برای او دست برنمی‌دارم،
 ولی می‌خواهم الآن فرصت و محکم باشم، از شما هم
 می‌خواهم امروز جلوی غم خودتان را بگیرید، و در حالی
 که دیگران دل به یأس می‌دهند، به‌تر است من و شما،
 وقتی داریم او را تا پای سگوی اعدام همراهی می‌کنیم،
 قوی و خوددار باشیم و به او قوت قلب بدهیم.

کندی: ملویل، اگر فکر می‌کنید ملکه به قوت قلب دادن شما برای
 رفتن به طرف مرگ نیاز دارد در اشتباهید. او خودش برای
 ما آیت متانت و بردباری است. نگران ماری استوارت
 نباشید؛ او قهرمانانه، مثل یک ملکه می‌میرد.

ملویل: وقتی خبر را برایش آوردند واکنش‌اش چگونه بود؟
 می‌گویند انتظارش را نداشته است.

کندی: این‌طور نبود. طفلک بانویم چشم‌انتظار وحشی از نوع
 دیگرش بود، مرگ نبود، کسی که می‌خواست آزادش کند
 جان به لبس کرد. ... آزادی‌اش را تضمین کرده بودند؛
 همین امشب قرار بود مورتیمر ترتیب فرار ما را از این جا
 بدهد، و ملکه در خوف و رجا، دودل از این که آیا
 می‌توانست به این مرد جوان جسور اعتماد کند که حافظ
 شرف و مقام سلطنتی‌اش باشد، چشم‌انتظار روشنائی
 بود. ... یک دفعه در قصر هیاهویی به پا شد، صدای پتک
 و چکش بلند شد، ما فکر می‌کردیم رهایی نزدیک است،
 امید در دلمان جان می‌گرفت و آرزوی شیرین زندگی با
 قدرت و بی‌سوا در دلمان موج می‌زد؛ بعد در باز
 می‌شود ... پالت است، که می‌گویند ... نجارها دارند
 سگوی اعدام را منیها می‌کنند! (او، در حالی که می‌خواهد
 جلو اندوه شدیدش را بگیرد، روی می‌گرداند.)

ملویل: وای! ای خدای رحمان! بگویید ببینم، او چگونه تکان این
 برگشتن او ضاع را تحمل کرد؟

کندی: (پس از مکثی که بدین وسیله توانسته تاحدی بر خودش مسلط
 شود.) زندگی ذره ذره از کف نمی‌رود؛ با یک ضربه، در جا،

آدم باید از زندگی فانی به دنیای باقی برود. خدا در آن لحظه به بانوی من آن توان را داد که به امید دنیوی برای ابد پشت کند، و به خدا توکل کند. هیچ نشانه‌ی رنگ‌پریدگی از سر یأس، ترس؛ هیچ کلامی که نشانه‌ی زارزدنی از سر ضعف باشد علو ملک‌هی مغرورم را خدشه‌دار نکرد؛ تنها وقتی خبر خیانت لستر، و مرگ دردناک آن جوان جسور را که خودش را فدای او کرده بود شنید، و اندوه تلخ را در چهره‌ی پالت پیر خواند که آخرین امید زیندگی‌اش را از دست رفته می‌دید، اشک از چشمانش سرازیر شد. نه به خاطر سرنوشت خودش، غم کس دیگری او را به گریه انداخت.

پالت: الان کجایند؟ می‌توانید مرا به خدمت ایشان ببرید؟
 کندی: بقیه‌ی شب را دعا می‌خواند، و برای عزیزانش نامه می‌نوشت و از آن‌ها برای آخرین بار وداع کرد؛ بعد با دست خودش وصیتش را نوشت. الان دارد، با خوابی که برچشمانش غلبه کرده، کمی استراحت می‌کند.
 ملویل: چه کسی پیش اوست؟
 کندی: طبیب خصوصی‌اش، بورگوین، و چند تا از زن‌ها.

صحنه‌ی دوم

همان، بعد مارگارت کرل می‌آید.
 کندی: ملکه چطورند، خانم؟ بیدار شده‌اند؟
 کرل: (اشک‌هایش را پاک می‌کند.) لباس هم پوشیده‌اند. می‌خواهند شما را ببینند.
 کندی: می‌روم خدمت‌شان. (به ملویل، که می‌خواهد با او برود.) ملویل، صبر کنید، بگذارید اوّل بانویم را برای حضور شما در این جا آماده کنم. (می‌رود.)
 کرل: ملویل ... خوان‌سالار پیر دربار!
 ملویل: بله، خودم هستم.
 کرل: این خانه دیگر خوان‌سالار نمی‌خواهد! ... ملویل، از لندن می‌آیید؛ از سرنوشت شوهرم هیچ خبری دارید؟

ملویل: می‌گویند او را به محض این که ملکه را...
 کرل: به محض این که ملکه‌ی عزیزمان را کشتند! خائن پست!
 او قاتل این بانوی شریف است؛ می‌گویند شهادت او
 باعث مرگ ملکه شده است.
 ملویل: همین طور است.
 کرل: پس امیدوارم روحش در جهنم دچار عذاب الیم شود! او
 به دروغ شهادت داده...
 ملویل: بانوی من، به آن چه می‌گویید فکر کنید!
 کرل: من در دادگاه، و جلوی روی خودش در این باره قسم
 می‌خورم؛ تا همه‌ی دنیا این را ندانند از پا نمی‌نشینم.
 ملکه بی‌گناه است!
 ملویل: خدا کند حقیقت همین باشد.

صحنه‌ی سوم

همان. بورگوین، بعد کندی می‌آید.
 بورگوین: به، ملویل!
 ملویل: (او را در آغوش می‌گیرد.) بورگوین!
 بورگوین: (به کرل) یک جام شراب برای ملکه بیاورید. زود باشید.
 (کرل می‌رود.)
 ملویل: چه شده؟ ملکه حال‌شان خوب نیست؟
 بورگوین: ایشان فکر می‌کنند روحیه‌شان کاملاً خوب است، دل
 پرشهامت ایشان از غذا روگردان است. اما ایشان هنوز یک
 عذاب دیگر در راه دارند؛ نمی‌خواهم دشمنان‌شان به
 گزاف بگویند چهره‌ی او از ترس مرگ رنگ‌پریده بود، این
 یک خستگی طبیعی است.
 ملویل: (به ندیمه‌ای که می‌آید.) اجازه‌ی شرفیابی می‌دهند؟
 کندی: خودشان الساعه می‌آیند، ملویل. انگار دارید با تعجب به
 اطراف نگاه می‌کنید؛ چشم‌های‌تان دارند از من می‌پرسند:
 در حالی که مرگ در راه است، این نمایش اغراق‌آمیز
 ثروت به خاطر چیست؟ ... اوه، جناب! ما در زندگی
 محرومیت زیادی کشیدیم؛ مرگ باید از راه می‌رسید تا

این‌ها را به ما برمی‌گردانند.

صحنه‌ی چهارم

همان. دو زن ملازم دیگر که سیاه پوشیده‌اند می‌رسند. با دیدن ملویل به صدای بلند می‌زنند زیر گریه.
ملویل: چه می‌بینم! کی فکرش را می‌کردیم که این طوری هم را ببینیم! گرت رود! روزاموند!
زن دوم: ملکه گفتند ما برویم، تا برای آخرین بار با خدای‌شان راز و نیاز کنند. (دو زن پیش خدمت دیگر، که مثل بقیه سیاه‌پوش‌اند و اندوه خود را با حرکاتی آرام نشان می‌دهند، می‌آیند.)

صحنه‌ی پنجم

همان، بعد مارگارت کرل می‌آید. او ظرف شراب زرّینی می‌آورد و آن را روی میز می‌گذارد، و برای حفظ تعادل، یک صندلی را می‌گیرد؛ رنگ پریده و لرزان.
ملویل: چه شده، خانم؟ انگار خیلی ترسیده‌اید؟
کرل: وای خدای بزرگ!
بورگوین: حرف بزنید، خانم.
کرل: چه منظری دیدم!
ملویل: آرام باشید ... هر چه دیده‌اید، برای ما تعریف کنید.
کرل: همین که به پلکان بزرگ رسیدم که به تالار پایین منتهی می‌شود، دری باز شد؛ به داخل نگاه کردم و دیدم که ... اوه خدایا!
ملویل: چه دیدید؟
کرل: دیوارها را سیاه‌پوش کرده بودند، داخل تالار یک سگِو علم کرده‌اند، آن را هم سیاه پوشانده بودند، در وسط هم گنده و قاپوق جلاد، آن هم سیاه، کنارش هم یک تبر تیز براق ... تالار هم پر از آدم‌هایی که دور این ماشین جهنمی جمع شده‌اند، با چشم‌هایی که تشنه‌ی خون آدمی، به

انتظار نشسته.

زن ها: خدایا به بانوی ما رحم کن!
ملویل: آرام باشید، دارند می آیند.

صحنه‌ی ششم

همان. ماری لباس سفید شاهانه‌ای بر تن کرده، با گردن‌آویز بره، تسبیحی به کمر بسته، صلیبی در دست، و تاجی بر سر. حجاب سیاهی که بر چهره دارد پس رفته است. با ورود او، دیگران، با حالتی گویای اندوه فراوان، به دو سوی صحنه می‌روند. ملویل، بی‌اراده، زانو زده.

ماری: (بسا صلابتی متین به جمع نظر می‌اندازد.) چرا غصه می‌خورید؟ چرا گریه می‌کنید؟ به جای این کار در شادی من شریک باشید، که حالا دیگر تمام بدبختی‌هایم به سر رسیده، زنجیر از دست و پایم برمی‌دارند، در زندانم را باز می‌کنند، و روح شادم می‌تواند بر روی بال فرشتگان به آزادی بیکران برسد. باید وقتی برایم گریه می‌دید که خوار و حقیر در جنگ ستمگرم بودم، و بی‌حرمتی‌هایی را تحمل می‌کردم که برازنده‌ی ملکه‌ای آزاد و مغرور، چون من، نبود. ... مرگ برای من نوش و مرجم است، دوستان وفادارم! مرگ، با شاه‌پره‌های سیاه و مهربانش هم‌دی تحقیرهایی را که بر گرده کشیدم می‌پوشاند. مرگ، صرف‌نظر از آن که زندگی آدم چقدر حقیر بوده باشد، تعالی را به آدم باز می‌گرداند. یک بار دیگر تاج را بر سرم و ارزش والای خودم را در روحم حس می‌کنم. (در حالی که چند قدمی به جلو می‌آید.) آیا ملویل است که آمده این جا؟ نه، این طوری نه. مرد پاک سرشت، بلند شو، چنین آمده‌ای تا شاهد پیروزی ملکه‌ات باشی، نه مرگ او. چقدر خوشبختم، چقدر بی‌اندازه خوشحالم، چرا که الآن نام نیکم دیگر کاملاً در ید قدرت دشمنانم نیست، حالا که دوستی دارم که همان باور مذهبی من را دارد، و در لحظه‌ی مرگ شاهد رفتن من است. ... حرف بزن، ای

ملویل: شهنسوار جوانمرد؛ بگو ببینم از آن زمانی که در این سرزمین ستیزه‌جو و بی‌مروت تو را از من جدا کرده‌اند، بر تو چه گذشته است؟ دلم از غم تو خیلی به درد آمده است. ماری: مرارتی جز غم شما نداشتم، غم ناتوانی در دفاع از شما. دیدید، پرده‌دار سابقم چطور است؟ ولی فکر کنم این مرد با ایمان سال‌ها پیش به رحمت خدا رفته باشد، چون خیلی پیر بود.

ملویل: خدا چندان او را مورد رحمت خود قرار نداده، چون او هنوز زنده مانده است تا شاهد جوانمرگی شما باشد.

ماری: چه سعادتی بود که پیش از مرگ چهره‌ی عزیزی از خویشانم را می‌بوسیدم. ولی باید در این خاک اجنبی بمیرم و تنها پیش خدمت‌هایم برایم گریه کنند. ملویل، آخرین خواسته‌هایم برای خویشانم را به دست امین تو می‌سپارم: به‌ترین درودهایم را به برادر والامقام، پادشاه مسیح‌پرست فرانسه، و همه‌ی خاندانش، به دایی‌ام، کاردینال لورن، به گیز، پسر دایی شریفم برسان. رحمت خدا نثار پاپ، برگزیده‌ی مسیح بر روی زمین؛ امیدوارم او برایم طلب مغفرت کند. درود می‌فرستم به پادشاه اسپانیا که بلندطبعانه خواسته منجی و خون‌خواه‌ام باشد. نام این‌ها در وصیت نامه‌ام آمده است. این‌ها به نشان‌های یادگارم که با آن‌ها عشقم را نثارشان می‌کنم به دیده‌ی تحقیر نمی‌نگرند، هر چند هدایایی ناچیزند. (رو به خدمت‌کارانش) برادرم، پادشاه فرانسه، از شما مراقبت خواهد کرد، و به شما خانه‌ای تازه، و سروران تازه‌ای خواهد بخشید. اگر آخرین خواسته‌ام برای شما ارزشی داشته باشد، نباید در انگلیس بمانید و اجازه دهید دل بریتانیایی‌ها از تیره‌روزی شما شاد شود و آن‌هایی را که روزگاری در خدمت من بوده‌اند در خواری و ذلت ببینند. به این مسیح مصلوب که در دست من است قسم بخورید به محض رفتنم شما هم از این محنت‌آباد بروید.

ملویل: (صلیب را لمس می‌کند.) من به نمایندگی از همه قسم می‌خورم.

ماری: هر آن چه دارایی منست و می‌توانم ببخشم، هر چند خرد

و ناچیز، میان شماها قسمت کرده‌ام؛ این‌ها پاداش آخرین خواسته‌ام از شماست. هر چه از این جا تا لحظه مرگ بر تن دارم از آن شماست ... اجازه بدهید این جلال و جبروت زمینی را سر راهم تا ملکوت یک بار دیگر بیوشم. (به زنان ملازم‌اش) آلیس، گرتروود، روزاموند، مرواریدها و جامه‌هایم مال شما، چون جوانید، و چنین زیورآلاتی هنوز در چشم شما زیبایند. مارگارت، تو از بخششم بیش‌ترین سهم را داری، این را در بدترین لحظات زندگی‌ام برای تو به یادگار می‌گذارم. وصیت‌نامه هم روشن می‌کند که من انتقام گناه شوهرت را از تو نگرفته‌ام. هانای باوفا، نه طلا و نه زیورآلات برای تو جذبه‌ای ندارند، فکر می‌کنم یاد من بزرگ‌ترین گنج‌ات باشد. این روسری را از من بپذیر، خودم در لحظات دلتنگی این را برای تو گلدوزی کرده‌ام. تار نقش‌هایش با پوداشک گرمم درآمیخته است. وقتش که رسید چشم‌هایم را با این روسری می‌بندی. این آخرین خدمت را هیچ کس دیگری نکند الا تو، هانای عزیزم.

ملویل! من طاقتش را ندارم! کندی:

ماری: بیاید، همه‌ی شما! نزدیک‌تر بیایید، تا وداع آخر را با شما بکنم. (دستان‌اش را دراز می‌کند؛ یکی پس از دیگری زانو می‌زنند و دست او را با حق‌هقی دردناک می‌بوسند.) خداحافظ، مارگارت ... آلیس عزیز، خداحافظ ... ممنونم، بورگوین، از خدمات بی‌شایبه‌ات ممنونم ... گرتروود، چقدر لب‌هایت داغ‌اند ... خیلی‌ها از من متنفر بوده‌اند، ولی انگار هستند کسانی که خیلی هم دوستم داشته باشند. امیدوارم گرتروود عزیزم شوهر خوبی نصیبش شود، چون چنین قلبی برای عشق‌ورزی است. برثا، فکر کنم تو، با تلاشت برای عروس آسمانی شدن، نقش به‌تری را انتخاب کرده‌ای. اوه در انجام وظایف مقدس خودتان تعجیل کنید، چون که مال و منال دنیوی پناه امنی نیست ... همان طور که سرنوشت ملکه‌تان می‌تواند این را به شما بیاموزد. دیگر بس است. خداحافظ، خداحافظ، دوستانم ... برای ابد خداحافظ. (به سرعت از آن‌ها دور می‌شود؛ همه به جز

ملویل می‌روند.)

صحنه‌ی هفتم

ماری. ملویل.

ماری: حساب‌های دنیوی‌ام دیگر پاک شده‌اند، می‌خواهم مقروض به کسی از این دنیا نروم. با این همه یک نگرانی نمی‌گذارد روحم آزادانه، شاد و سبک‌بال به پرواز در آید. این را به من بگویید؛ فکر آشفته‌تان را راحت کنید.

ماری: در آستانه‌ی ابدیت ایستاده‌ام، در آستانه‌ی دیدار برترین داور عالم، اما هنوز با او به آرامش نرسیده‌ام. این‌ها نمی‌گذارند کشیشی را بینم، من هم نمی‌خواهم توسط کشیشان دینی دروغین آمرزیده شوم. من باید در چارچوب مذهب کلیسای راستین خردم بمیرم، تنها مذهبی که می‌تواند آدم را رستگار کند.

ملویل: پس ذهن‌تان را آرام کنید؛ خداوند خواسته‌ای آتشین و پرهیزگارانه را به جای شعائر مذهبی می‌پذیرد. دست ظالم فقط دستان شما را به زنجیر می‌کشد، کلام پراخلاص دل آزادانه به سوی خدا پرمی‌کشد. لفظ می‌میرد؛ تنها ایمان است که زندگی می‌بخشد.

ماری: آه ملویل، تو باید بدانی که دل تنها برای خودش کافی نیست، و مذهب آدم نشانه‌ای زمینی برای خواسته‌های آسمانی‌اش می‌طلبد. به همین دلیل بود که خدا در هیأت آدم حلول کرد تا مائده‌های ناپیدای ملکوت را پر رمز و راز در وجود آشکار او نشان دهد. کلیساست، کلیسای والا و مقدس، که نردبام ما، پله به پله، به سوی ملکوت است؛ نامش هست کلیسای جامع و کاتولیک؛ چون ایمان آن جایی قوت می‌گیرد که همه حس کنند یکی‌اند. جایی که هزاران نفر دعا می‌خوانند و پرستش می‌کنند، گرمایش به آتشی مبدل می‌شود، روح پر درمی‌آورد و به ملکوت اعلی می‌رود. اوه چه سعادت است این گردهمایی برای نیایش در پیشگاه خدا! پرستشگاه را آذین بسته‌اند، شمع‌ها

روشنند، ناقوس‌ها صدايت می‌زنند، و بسویی خوش در هوا پراکنده است، اسفند با آن لباس رنگارنگ و پرزرق و برقش آن جا می‌ایستد، جام را برمی‌دارد، و بعد از متبرک کردن آن، معجزه‌ی تبدیل نان و شراب را به جان و تن مسیح اعلام می‌کند، و همه در مقابل شبان خودشان، با ایمانی راسخ، به خاک می‌افتند و ... تنها منم که از این‌ها محروم مانده‌ام؛ از دیوارهای این زندان رحمتی به من نمی‌رسد.

ملویل:

آه، چرا می‌رسد! رحمت خدا الآن به شما نزدیک‌تر است. به قادر متعال ایمان داشته باشید! عصایی خشکیده در دست آدم با ایمان جوانه می‌زند، آن خدایی که بر سر سنگ سختی زد و از آن چشمه‌ای جوشید، هم او می‌تواند در همین زندان هم پرستشگاهی بسازد، می‌تواند این ظرف شراب پر از مائده‌ی زمینی را به جوهر آسمانی روح آدمی تبدیل کند. (ظرف شراب را که روی میز است برمی‌دارد).

ماری:

ملویل! فکر کنم منظورت را می‌فهمم، ملویل! این جا کشیشی، کلیسایی، نان و شرابی نیست. ولی منجی ما می‌گوید: «وقتی حتا دو نفر به نام من در جایی جمع شوند، من هم با آن‌ها هستم. چه به کشیش تقدس می‌دهد تا صدایش ندای خداوند باشد؟ خلوص دل، زندگی بی‌خدشه‌ی او. بنظر من، تو کشیشی، گرچه رسماً به این کار منصوب نشده‌ای، تو برای من فرستاده‌ی خدایی، که آرامش روح را برآیم به ارمغان می‌آوری. پس بگذار آخرین اعترافاتم را به تو بگویم، و آمرزشم را هم از زبان تو بشنوم.

ملویل:

چون قلب شما این قدر بی‌تابانه خواستار رحمت است، برای آن که آرام شوید، به آن می‌رسید، خدا می‌تواند معجزه کند. شما می‌گویید این جاکشیش نیست، کلیسایی نیست، نان و شرابی نیست؟ اشتباه می‌کنید، چون این جا کشیشی هست، و خدا حضورش را در این جا هم نشان می‌دهد. (کلاهش را از سر برمی‌دارد، و در همان حال شیشه‌ای حاوی آب مقدس را که در ظرفی طلایی است به او نشان

می‌دهد.) من کشیشم؛ برای آن که آخرین اعترافات شما را بشنوم، تا پیش از مرگ با خدای تان به آرامش برسید، به آیین کشیش مفتخر شده‌ام، و این آب مقدس را که پدر مقدس آن را متبرک کرده، برای تان آورده‌ام.

ماری: انگار در آستانه‌ی مرگ، مستقیماً از طرف خدا شادی‌ای برایم نازل شده. مثل خدایان جاوید که از ابرهای اثیری فرود بیایند، یا مثل آن فرشته‌ای که از عرش فرود آمد تا حواریون را نجات دهد. هیچ غل و زنجیری، هیچ شمشیر زندان‌بانی جلوی او را نمی‌تواند بگیرد، دروازه‌های بسته در برابر گام‌های پر قدرتش باز می‌شوند، تا، سرشار از نور، در دل زندان در برابر آدم بایستد. و فرشته‌ی نگهبانم این طوری من را غافلگیر می‌کند، آن هم جایی که همه‌ی هواداران خاکی‌ام به من نارو زدند! ... و حالا، ای کسی که روزگاری زیر دستم بودی، حالا بنده‌ی قادر متعالی؛ تو کلام مقدس اوئی. همان طور که روزگاری تو در برابرم زانو می‌زدی، من در برابر تو به خاک می‌افتم. (در برابر او زانو می‌زند.)

ملویل: (بر بالای سر او صلیب می‌کشد.) حالا به نام پدر، پسر، روح‌القدس، ماری، ملکه‌ی اسکاتلند، از شما می‌پرسم آیا واقعاً دل خودتان را کاویده‌اید، آیا قسم می‌خورید و قول می‌دهید که حقیقت را، تمام حقیقت را، به خدایی که حقیقت را آفریده بگویید.

ماری: درهای دلم در برابر شما و او باز است. ملویل: پس اجازه بدهید وجدان‌تان همه‌ی گناهان‌تان را بر زبان آورد، گناهایی که پس از آخرین باری که توبه کرده‌اید از شما سرزده است.

ماری: دلم پر از نفرتی توأم با حسد بود، و آتش انتقام در دلم زبانه می‌کشید، گرچه برای گناهانم آمرزش می‌طلبیدم، با این همه نمی‌توانستم دشمنم را ببخشم.

ملویل: آیا توبه می‌کنید، آیا آرزو می‌کنید پیش از رفتن از جهان به آرامش برسید؟

ماری: با همان صداقتی که به بخشش خدا امیدوارم. ملویل: دیگر چه گناهایی مرتکب شده‌اید؟

ماری: تنها نفرت نبود که باعث روگردانی‌ام از خیر مطلق بود، عشق گناه‌آلود هم بود. قلبم از سر غرور به مردی کشش پیدا کرد که از همان اول به من خیانت کرده و رهايم کرد.
ملویل: از این گناه‌تان پشیمانید، و آیا در دل‌تان این بت جایش را به خدا داده؟

ماری: این سخت‌ترین جدالی بوده که با خودم داشته‌ام، اما آخرین پیوند زمینی‌ام هم دیگر پاره شده است.
ملویل: دیگر وجدان‌تان چه برای گفتن دارد؟

ماری: خونی که دستم به آن آلوده است، که خیلی وقت‌ها پیش به آن اعتراف کرده‌ام، باز به من هجوم می‌آورد و با قدرت عظیمی روزگارم را سیاه می‌کند، و حالا که آماده‌ی روز قیامت می‌شوم سدی عظیم در برابر آرامش روحم سر برمی‌دارد. من شوهرم، پادشاه را، به دست قاتلانش سپردم و بعد هم دل و دین به قاتلش باختم! گرچه توبه کرده‌ام و مدت‌ها پیش بخشوده شده‌ام، اعتراف و توبه در کلیسا وجدانم را آسوده نکرده است.

ملویل: دل‌تان شما را به چیز دیگری متهم نمی‌کند؟ گناهی هست که تا به حال به آن اعتراف، یا از آن توبه نکرده باشید؟
ماری: حالا دیگر هر چیزی را که بر دوشم سنگینی می‌کند شنیدید.

ملویل: به یاد داشته باشید که خدای قادر متعال نزدیک است! به یاد داشته باشید که کلیسا اعترافات ریاکارانه و دروغ را با چه مکافات‌ی روبه‌رو می‌کند! این گناهی نابخشودنی است، چون که توهینی است به روح‌القدس.

ماری: امیدوارم رحمت خدا در این آخرین کشمکش مرا پیروز کند، چون که من آگاهانه چیزی را پنهان نکرده‌ام که...

ملویل: آیا می‌خواهید جرمی را که انسان‌ها شما را به خاطر آن محکوم می‌کنند از خدا پنهان کنید؟ شما از نقش خودتان در دسیسه‌ی مکارانه‌ی باینگتن و پاری چیزی نمی‌گویید؟ آیا می‌خواهید به خاطر کاری که زندگی خاکی شما از آن در خطر افتاد زندگی جاوید را هم از کف بدهید؟
ماری: من آماده‌ام تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر به ابدیت پیوندم؛ هر چند باید به زودی در برابر خدایم پاسخ‌گو باشم، باز

می‌گویم، اعترافم تمام شده.

ملویل: صبر کنید و خوب فکر کنید: دل آدمی فریبکار است. امکانش هست که با بازی کردن نقشی دوگانه زیرکانه آن کلامی را که مایه‌ی گناهکاری شما باشد بر زبان نیاورده باشید، هر چند اراده‌ی شما در این جرم شریک باشد. اما مطمئن باشید، چنین نقش دوگانه‌ای نمی‌تواند چشم آتش را که اعماق اندیشه‌های شما را می‌خواند ببندد.

ماری: من حداکثر تلاشم را کردم، دست کمک به سوی همه‌ی شاهزاده‌ها دراز کردم تا بیایند و من را از این اسارت خفت‌بار نجات دهند، ولی هرگز علیه زندگی دشمنم توطئه نکرده‌ام، نه در ذهنم و نه در عمل.

ملویل: پس شهادت منشی‌های شما دروغ است؟

ماری: همان که گفتم. خدا باید درباره‌ی آن چه آن‌ها گفته‌اند قضاوت کند.

ملویل: شما با ایمان راسخ به این مطلب دارید می‌روید زیر تیغ جلاد؟

ماری: خدا مرگی را که سزاوارش نیستم به خاطر خونی که در جوانی ریخته‌ام نصیب کرده است.

ملویل: (او را تبرک می‌کند.) پس بروید، و مکافاتش را با مرگ‌تان پس دهید، خودتان را مثل یک قربانی در معبدی به پیشگاه خدا تقدیم کنید؛ خون می‌تواند کفاره‌ی جرمی باشد که از خون برخاسته است. ضعف‌های‌تان به‌عنوان زن سبب شد که مرتکب گناه شوید؛ گناهانی که ریشه در تن داشته باشند روحی را که رستگار شده در بهشت تعقیب نمی‌کنند. حالا من، به واسطه‌ی جایگاه و مقامم اعلام می‌کنم که شما از گناه رسته و به خدا پیوسته‌اید، شما از همه‌ی گناهان خویش مبرا باشید. ایمان شما رستگاری شماست. (آب مقدس را به او می‌دهد.) تن مسیح را، که آن را برای شما فدا کرد، بگیرید. (ظرف شراب را از روی میز برمی‌دارد، با دعایی آن را متبرک می‌کند، بعد آن را به ماری می‌دهد. او پیش از قبول آن اندکی تردید می‌کند، بعد با اشاره آن را کنار می‌زند.) خون مسیح را بگیرید، خونی که او به خاطر شما فدا کرد؛ بگیریدش، با اجازه‌ی پاپ، در

لحظه‌ی مرگ، از این مزیت شاهان، مزیت والای کشیشی، بهره‌مند شوید. (ماری ظرف شراب را می‌گیرد.) حالا همان طور که بخش خاکی وجودتان به گونه‌ای اسرارآمیز با خدا یکی شده، همین طور هم شما با الوهیت او در می‌آمیزید، در این سرزمینی که از گناه و اشک بری است و تنها جای ناب‌ترین شادی‌هاست، جایگاه روح شما که تجلی یافته و آمرزیده شده است. (ملویل ظرف شراب را می‌گذارد روی میز. با شنیدن صدایی از بیرون، سرش را می‌پوشاند و به سوی در می‌رود، در حالی که ماری متواضعانه زانو زده است. بازمی‌گردد.) عذاب سختی را در پیش روی دارید. آیا احساس می‌کنید که به اندازه‌ی کافی قوی هستید تا بر همه‌ی وسوسه‌های بازگشت به بدسرشتی و نفرت پیروز شوید؟

ماری: من از آن‌ها نمی‌ترسم. تمام عشق و نفرتم را به خدا وا گذاشته‌ام.

ملویل: اگر این طور است، خودتان را آماده کنید تا لرد لستر و برلی را ببینید. این جایند.

صحنه‌ی هشتم

همان. برلی. لستر و پالت. لستر دور می‌ایستد، سرش را پایین انداخته. برلی که خجلت‌زدگی او را می‌بیند، بین او و ملکه قرار می‌گیرد.

برلی: سرکار خانم استوارت، خدمت رسیده‌ام تا آخرین دستورهای شما را اجرا کنم.

ماری: ممنونم، عالی جناب.

برلی: ملکه‌ام دستور داده‌اند که تمام خواسته‌های منطقی شما برآورده شود.

ماری: همه‌ی آخرین تقاضاهایم در وصیت‌نامه‌ام قید شده است. پیش عالی جناب امیاس است. تقاضا دارم برحسب مورد اجرایشان کنند.

پالت: از این حیث مطمئن باشید.

ماری: تقاضا دارم اجازه بدهید همه‌ی خادمانم بی‌هیچ صدمه و آزاری به اسکاتلند یا فرانسه یا هر جایی که خردشان می‌خواهند، برگردند.

برلی: طبق خواست شما عمل می‌شود.

ماری: همین طور تقاضا دارم از آن جا که این جما جسد من را در خاک مؤمنان دفن نمی‌کنند، زحمت بکشید و اجازه بدهید خادم وفادارم که این جاست قلبم را به پیش خویشان خودم در فرانسه ببرد. ... آه، قلبم همیشه آن جا بوده است!

برلی: همین کار را می‌کنیم. امر دیگری هست تا...؟

ماری: سلام خواهرانه‌ام را به ملکه‌ی انگلیس برسانید ... بگویید مرگم را صمیمانه بر او می‌بخشم، و به خاطر اهانتی که دیروز به او کردم پوزش می‌خواهم. امیدوارم خدا او را حفظ کند و سلطنتی بی‌دردسر و سعادت‌مند به او عطا کند.

برلی: در تصمیم خودتان مبنی بر رد کمک پدر روحانی ما برای کمک و تسلی دادن به شما تجدید نظر نمی‌فرمایید؟

ماری: من با خدای خودم به آرامش رسیده‌ام. جناب امیاس! من از سر نادانی برای شما غمی بزرگ به بار آورده‌ام؛ به خاطر من، شما عصای پیری خودتان را از کف دادید. بگذارید باور کنم که از من با نفرت یاد نمی‌کنید و...

پالت: (دست‌اش را به سوی او می‌گیرد.) خدابه‌همراه‌تان. آسوده بروید.

صحنه‌ی نهم

همان. هانا کندی و دیگر زنان ملکه با حالتی وحشت‌زده می‌آیند. از پی آن‌ها کلانتر که در دستش تعلیمی سفیدی دارد می‌آید. در پشت سر او مردان مسلح از میان در دیده می‌شوند.

ماری: چه شده، هانا؟ بله، فهمیدم، وقتش رسیده است. کلانتر می‌آید تا من را به سوی مرگ راهنمایی کند. دیگر باید از هم جدا شویم. پس خداحافظ، همگی خداحافظ! (زنان با اندوهی شدید دامن او را می‌گیرند. او به ملویل رو می‌کند.) شما، آقای منربان، و هانای وفادارم من را در این مختصر

راهی که دارم همراهی کنید. عالی جناب که این حق را از من نمی گیرند.

برلی: سرکارخانم، من صلاحیت ندارم که اجازه‌ی چنین کاری را بدهم.

ماری: راستی؟ دل‌تان می آید یک چنین خواهش کوچکی را از من دریغ کنید؟ به جنسیتم احترام بگذارید؛ چه کسی جز یک زن می خواهد در آخرین لحظات همراهی ام کند؟ گمان نمی کنم خواهرم بخواند به جنس زن، با اجازه دادن به مردان نامحرم که به من دست بزنند، توهین کند.

برلی: هیچ زنی نمی تواند با شما از پلکان سگوی اعدام بالا برود... جیغ و فریادشان...

ماری: هانا گریه نخواهد کرد! مسئولیت تاب آوردن هانا با من. عالی جناب، نکند می خواهید من را در این لحظات آخر عمرم ندیمه ام که یک عمر با صداقت با من بوده جدا کنید؟ من در بازوان او به دنیا آمده ام، پس بگذارید دستان مهربان او هم من را تا مرگ همراهی کنند.

پالت: (به برلی) بگذارید باشد.

برلی: هر طور ملکه بفرمایند.

ماری: این همه‌ی تنها چیزهایی است که در این عالم ... (صلیب اش

را برمی دارد و آن را می بوسد.) ای منجی من! ای شفی من!

همان طور که یک بار دستان را بر روی صلیب گشودی،

یک بار دیگر آن ها را بگشا و من را ببرا! (می خواهد برود، که

چشم اش به چشم لستر می افتد، که ناخواسته در لحظه ای که وی

می خواست برود سرش را بلند کرده است. با این نگاه، ماری به

لرزه می افتد، زانوان اش یارای تحمل او را ندارند، می خواهد

بیفتد که لستر او را در بازوان اش می گیرد. ماری به او خیلی جدی

و ساکت نگاه می کند؛ لستر نمی تواند به چشمان او نگاه کند.

بالاخره ماری حرف می زند.) لستر، به وعده دات وفا می کنی؟

آخر وعده کرده بودی که من را در بازوانت از این زندان

ببری، و حالا راستی همین طور هم شده است! (لستر از پا

درآمده است. ماری با صدایی آرام ادامه می دهد.) بله، لستر،

تنها آزادی ام نبود که امیدوار بودم به دست تو نصیب شود.

قرار بود این آزادی را برایم عزیز هم بداری. دست در دست

تو، و سرشار از عشق تو، تمام عمرم را در رؤیای کام‌گرفتن از زندگی سپری کردم. حالا که قرار است این دنیا را ترک کنم، تا روحی رحمت یافته و ورای وسوسه‌ی عشقی زمینی داشته باشم، می‌توانم بی‌هیچ شرمی به ضعف مغلوبم اعتراف کنم. خداحافظ، و اگر می‌توانی، شاد باش. مزیت تو این بود که از دو ملکه خواستگاری کنی، اما تو دلی عاشق را زیر پا له و تحقیر کردی، تا آنی را که مغرور بود انتخاب کنی. به الیزابت خدمت کن، امیدوارم پاداش خدمت تنبیه نباشد. خداحافظ! حالا دیگر چیزی در این عالم ندارم. (می‌رود، و از پی او کلانتر که در دو سویش ملویل و ندیمه حرکت می‌کنند، و در پی آن‌ها برلی و پالت حرکت می‌کنند. بقیه بازاری و ندبه به رفتن او می‌نگرند تا او ناپدید می‌شود؛ سپس آن‌ها هم از دو در دیگر بیرون می‌روند.)

صحنه‌ی دهم

لستر، تنها.

لستر: با این حال باز هم زنده‌ام! چطور می‌توانم در این زندگی تاب بیاورم! این سقف باید فرو ریزد و با سنگینی‌اش خردم کند! چاهی باید زیر پایم دهان باز کند و بدبخت‌ترین موجود عالم را ببلعد! چه فاجعه‌ای است وقتی آدم بفهمد چیز باارزشی را از کف داده است! مرواریدی بی‌همتا، شادی بهشت را دور انداخته‌ام. او، با چهره‌ای متجلی از نور که حتا پیش از مرگ شکوهی ربانی یافته، می‌رود، و من در ناامیدی دوزخ باقی می‌مانم. کجاست آن عزمی که غوغای دلم را نادیدد انگارد، بی‌هیچ عذاب وجدانی؟ بی‌حرکت خیره بمانم، گرچه باید ببینم که سر از تنش جدا می‌شود؟ دیدن او شرمی را که مدت‌ها پیش مرده زنده می‌کند. آیا او باید در لحظه‌ی مرگ هم باز دلم را با خرد ببرد؟ دیگر برایم دیر است که دلم از عاطفه لبریز شود. با عشق زیستن در طالع‌م نبوده است. باید این سینه را در زره جامه به بند کشید، چهره‌ام باید سردی

سنگ داشته باشد! برای برداشت محصول ننگ، آدم باید در آن ثابت قدم باشد، گستاخانه بر آن پافشاری کند! ای عشق بمیر، ای چشم‌ها چون دو سنگ باشید که چون او می‌میرد بی‌هیچ پلک‌زدنی خیره بمانید. (با عزمی جزم به سوی دری می‌رود که ماری از آن بیرون رفت، اما در میان راه می‌ماند.) نمی‌شود! یارای دیدن این صحنه‌ی هولناکم نیست، نمی‌توانم مردنش را تماشا کنم ... آه! چه صدایی بود؟ صدای آدم‌ها را در آن پایین می‌شنوم، زیر پایم، دارند برای آن کار هولناک آماده می‌شوند. صدایشان را می‌شنوم ... او! بگذار از این سرای مرگ و وحشت بگریزم! (تلاش می‌کند از در دیگری برود، اما متوجه می‌شود که قفل است، پس می‌آید.) کدام خدا یا شیطانی من را اسیر خاک می‌کند؟ آیا باید آن چه را که از دیدنش وحشت دارم بشنوم؟ این صدای شماس است ... دارد به او روحیه می‌دهد ... ماری دارد با صدای بلند دعا می‌کند ... صدایش مصمم است. حالا ساکت شد ... ساکت ... صدای گریه می‌آید ... زن‌ها دارند گریه می‌کنند ... دارند ردایش را از تنش درمی‌آورند ... حالا، دارند چهار پایه را حرکت می‌دهند. حالا دارد روی تخت اعدام زانو می‌زند ... سرش را می‌گذارد روی ... (این کلمات آخر را با وحشتی فزاینده ادا کرده، آن وقت لختی آرام می‌گیرد؛ ناگهان تنش از ضربه‌ای ناگهانی به رعشه می‌افتد، بر زمین می‌افتد و از هوش می‌رود. از پایین صدای خفگی همه‌ای به گوش می‌رسد و این صدا مدتی در فضا پژواک دارد.)

صحنه‌ی یازدهم

همانند دومین مجلس پرده‌ی چهار (الیزابت از یک در جنبی می‌آید، راه رفتن و حرکات‌اش گویای غوغای درونی اوست.)

الیزابت: کسی نیامده، هنوز ... پیغامی هم نفرستاده‌اند! مگر امروز به سر می‌رسد! او، دیگر چقدر باید این عذاب بلا تکلیفی

را تحمل کنم. کار تمام شده؟ یا نه؟ شده باشد یا نه، می ترسم، ولی می ترسم بپرسم. لرد لستر نمی آید، از برلی هم خبری نیست، اگر از لندن رفته باشند به این معنی است که حکم به دست شان رسیده و رفته اند اجرایش کنند ... پس تمام شده، تیر از چله ی کمان رها شده، پرواز می کند، به هدف می خورد، از پا در می آورد، دیگر حتی به قیمت سلطنت هم نمی توانم کاری بکنم ... کی آن جاست ...؟

صحنه ی دوازدهم

الیزابت. یک پیک.

الیزابت: تنها برگشته ای ... لردها کجایند؟

پیک: لرد لستر، و لرد برلی ...

الیزابت: (در اوج کنجکاری) کجایند؟

پیک: در لندن نیستند، بانوی من.

الیزابت: اوه؟ پس کجایند؟

پیک: کسی نمی داند، بانوی من. پیش از سحر، با عجله و

مخفیانه هر دو از لندن رفته اند.

الیزابت: (با لحنی پرهیجان و پیروزمندانه) حالا دیگر من ملکه ی

انگلیسم! (با هیجانی بسیار در اتاق قدم می زند.) برو، به ... نه،

بمان! پس ماری مرده! و حالا دیگر در این دنیا برای من

جایی وجود دارد. ... چرا می لرزم؟ چرا وحشت به جانم

افتاده است؟ عامل ترسم رفته زیر خاک، و چه کسی

جرأت دارد بگوید من این کار را کردم؟ حالا که مرگش

حتمی است، اشکم را برای او پایانی نیست. (به پیک) تو

هنوز این جایی؟ داویسن، منشی ام، را صدا کن، او باید

فوراً بیاید. بگو بروند دنبال شروزیبری ... انگار خودشان

دارند می آیند. (پیک می رود.)

صحنه‌ی سیزدهم

الیزابت. شروزبری.

الیزابت: خوش آمدید، مرد شریف. چه باعث شده که به این جا بیایید؟ حتم دارم آن چه باعث شده این قدر دیر به این جا بیایید، نباید مسئله‌ای ساده باشد.

شروزبری: ملکه‌ی والاگهر، علاقه‌ی بسیارم به نام نیک شما امروز من را بر آن داشت به دیدن کرل و نایو، دو منشی ماری استوارت، که در برج زندانی‌اند، بروم. می‌خواستم یک بار دیگر مدارک آن‌ها را بررسی کنم. رییس زندان، تعجب کرده بود و با ترش‌رویی اجازه نمی‌داد زندانی‌ها را ببینم؛ ناچار شدم تهدیدش کنم، تا راه برایم باز شود. ... خداوند! با چه منظری روبه‌رو شدم! کرل، با مویی آشفته، چشمانی از حلقه درآمده از جنون، مثل کسی که الهه‌گان انتقام شکنجه‌اش کنند، در بسترش دراز کشیده بود. شناختن من همان و با فریاد خودش را به پایم انداختن و دست به دامن شدن همان؛ او که چون کرمی که زیر پا لگدمال شده باشد به خود می‌پیچید، بی‌صبرانه خواهش می‌کرد کلامی بگویم، خبری درباره‌ی سرنوشت ملکه‌ی محبوبش به او بدهم. خبر محکوم شدن ماری به مرگ تا اعماق بندهای برج رفته است. وقتی گفتم این حرف حقیقت دارد، و گفتم براساس شهادت او ماری را به مرگ محکوم کرده‌اند، او خودش را انداخت روی حم بندی‌اش، او را روی زمین انداخت و با تمام قدرتی که دیرانه‌ها دارند، می‌خواست او را خفه کند. ما به سختی توانستیم آن بیچاره را از چنگ او خلاص کنیم. بعد همه‌ی خشمش را متوجه‌ی خودش کرد، با مشت‌های گره کرده بر سینه‌ی خودش می‌زد، خودش و دوستش را نفرین می‌کرد، و به خاطر این خیانتش، عذاب دوزخ را آرزو می‌کرد، چون که او شهادت دروغ داده، بله، همان نامه‌هایی که به بابینگتن نوشته بودند، و او شهادت داده بوده که ماری آن‌ها را فرستاده است. این‌ها جعلی بوده‌اند؛ کلماتی که بر روی

کاغذ آمده کلماتی نبوده‌اند که ماری به آن‌ها گفته بوده؛ تقصیر نایو بوده، نایو او را اغوا کرده که این کار را بکنند. بعد او به طرف پنجره رفت، بازش کرد، فریاد کشید تا مردم دوان دوان جمع شدند و به آن‌ها گفت که منشی ملکه ماری استوارت است، که دیوی است که علیه ملکه‌اش شهادت دروغ داده؛ که آدم خائنی است، یک ساعد قلابی.

الیزابت: خودتان الان گفتید که این مرد دیوانه شده است. حرف‌های یک مرد دیوانه چیزی را ثابت نمی‌کند.

شروزبری: ولی دیوانه شدنش خودش خیلی معنی دارد. علیاحضرت والامقامم، اجازه بدهید تقاضا کنم شتاب‌زده عمل نکنید، و دستور بفرمایید مجدداً تحقیق و بررسی شود.

الیزابت: حتماً این کار را می‌کنم، جناب، چون شما این را تقاضا می‌کنید، نه به خاطر این که فکر می‌کنم هیأت منتخب‌مان در این مورد شتاب‌زده عمل کرده‌اند. ولی برای آسودگی خاطر شما هم که شده دستور می‌دهم دوباره بررسی کنند... چقدر خوش اقبالم که خیلی دیر نشده است! هیچ سایه‌ی شکی هرگز نباید شرافت شاهانه‌ام را خدشه‌دار کند.

صحنه‌ی چهاردهم

الیزابت، شروزبری، داویسن.

الیزابت: آن حکم، جناب، که دیروز آن را به شما دادم، کجاست؟

داویسن: (از تعجب خستک‌اش زده) حکم؟

الیزابت: که گفتم پیش‌تان باشد و...

داویسن: پیش من باشد!

الیزابت: دیروز جماعت من را محاصره کرده بودند که امضایش

کنم، من هم باید، زیر فشار، خواسته‌ی آن‌ها را برآورده می‌کردم، ولی دادمش به شما، که شاید کمی فرصت داشته باشم. همدی آن حرف‌هایی که زدم، می‌دانید که!

حُب، حکم را بدهید ببینم.

شروزبری: هر فرمانی که ملکه می دهند اجرا کنید؛ مسئله عرض شده است، باید دوباره بررسی شود.

داویسن: دوباره بررسی شود؟ خداوند کمک کن!

الیزابت: زود باشید، تردید نکنید. حکم کجاست؟

داویسن: (از سر یاس) روزگارم سیاه شد ... دیگر فاتحه ام خوانده است.

الیزابت: (تند) انگار، جناب، حکم پیش شما...

داویسن: کارم تمام است. حکم دیگر در دست من نیست.

الیزابت: چطور؟ چی؟

شروزبری: اوه خدایا!

الیزابت: بدبخت بی شرف! این طور از من اطاعت می کنی؟ مگر

اکیداً دستور ندادم خیلی زیاد مراقبتش باشید؟

داویسن: بانوی من، شما چنین دستوری ندادید.

الیزابت: چطور جرأت می کنی بگویی دروغ می گویم؟ من کی

دستور دادم حکم را به برلی بدهید؟

داویسن: روشن که نفرمودید، ولی...

الیزابت: پس جناب عالی هر طور که دل خودتان می خواهید

حرف هایم را تعبیر می کنید؛ آن ها را به خواست مسخره و

شوم خودتان معنی می کنید؟ ... اگر از این کار شما

فاجعه ای به بار آمده باشد، بنهای سنگینی برایش

می پردازید ... شروزبری، می بینید این ها چطور از نام من

سوء استفاده می کنند؟

شروزبری: بله می بینم ... خداوند!

الیزابت: می گویند چکار کنم؟

شروزبری: اگر داویسن بدون اطلاع شما و سر خود عمل کرده باشد،

باید در برابر دادگاه منتخب حاضر شود، تا به دلیل بدنام کردن

شما در تاریخ و در منظر نسل های دیگر محاکمه شود.

صحنه ی پانزدهم

همان، بعد برلی و کنت می آیند.

برلی: (در برابر ملکه با یک زانو کرنش می‌کند.) بقای عمر و شوکت همیشگی پرازنده‌ی بانویم باد، امیدوارم همه‌ی دشمنان این جزیره، همانند ماری استوارت از میان بروند! (شروزبری صورت‌اش را می‌پوشاند؛ داویسن از ناامیدی دستان‌اش را در هم می‌پیچد.)

الیزابت: بگوئید ببینم، جناب، شما حکم مرگ را از من گرفتید؟

برلی: البته که نگرفتم، حکم را از داویسن گرفتم.

الیزابت: آیا او این حکم را به نام من به شما داد؟

برلی: نه! او چنین کاری...

الیزابت: با این حال شما این حکم را عجولانه اجرا کردید، بی آن‌که

نظر شخصی‌ام را پرسید؟ حکم حق او بود؛ دنیا هرگز

نمی‌تواند ما را سرزنش کند. اما شما حق نداشتید مانع

عفو قلبی من بشوید. بنابراین شما را از حضورم اخراج

می‌کنم. (به داویسن) مکافات‌ی سخت‌تر در انتظار شماست،

که بی‌شرمانه پا را از اختیارات تان فراتر گذاشتید و

خودسرانه به اعتماد دو جانبه‌ی مقدس خیانت کردید. ...

او را فوراً به برج لندن بفرستید! او را برای مرگ محاکمه

کنند. ... تالبوت شریف! در میان مشاورانم، تنها شما

ثابت کرده‌اید که انسانی با تقوا هستید، از این به بعد شما

مشاور و دوست ما...

شروزبری: شما نباید وفادارترین دوستان تان را از خودتان برانید، و

نباید آن‌ها را که تنها از سوی شما عمل کرده‌اند، و حالا به

خاطر شما سکوت می‌کنند، به زندان بفرستید. ... و اما

راجع به بنده، علی‌احضرتا، اجازه بفرمایید مهر سلطنتی را

که دوازده سال در اختیارم گذاشته بودید به شما پس

بدهم.

الیزابت: (یکه می‌خورد.) نه، شروزبری، نباید الان من را تنها

بگذارید، ما که هنوز...

شروزبری: من را ببخشید، من خیلی پیرم، و این دست راستم خیلی

خشک شده و نمی‌تواند مهر تایید بر اعمال شما بگذارد.

الیزابت: آیا کسی که زندگی‌ام را نجات داد می‌خواهد حالا من را

تنها بگذارد؟

شروزبری: از آن جا که نتوانستم به‌ترین چیزها را در وجود شما

نجات دهم، کار چندانی نکرده‌ام. شاد و سریلند زندگی و حکومت کنید. رقیب شما مرده است. از این به بعد چیزی نیست که موجب ترس شما شود؛ چیزی که لازم باشد به آن احترام بگذارید. (می‌رود).

الیزابت: (به کنت، که تازه آمده) بفرستید دنبال امیر لستر! کنت: او را معذور بدارید. رفته‌اند فرانسه. (الیزابت به خود می‌آید و مسلط بر خود می‌ایستد. پرده می‌افتد).

@Theaterstudies

